Acc No 27
0154 - KD

بن شکرش بهر شیر دیده | به شیر شکرش می پروریده

چو کار از مهد با میدان فتاد در | جهان از دو شمعی در جهان نهاد در

تن نازش بهیچ شد در شکفتی | شماتت کرده و عشرت گرفتی

چو سال آمد ششش چون سرو و میرت | رسوم حسن را بار سخت

حسین شد گرامی هفت ساله | زرشک وآنند بر گلها گلاله

بهر سالی که و دل ... رود در | خرد تعلیم دیگر شیوه وش

بنزم ساشش آورد نیوشت | ببان دسته گل و بنت برد

جهان مشهور در خوبروی | که الحق یوسف مصر است گوی

بدر تربیت کرد آموزگارش | که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار چون بگذشت بلجید | که شد در هنر خسرو و هنرمند

جهان قادر سخن شد در معانی | که بحری گشت در گوهر فشانی

فصیحی گو سخن چون آب گفتی | سخن با او با ضطر الدب گفتی

۱۶۹

چو او باریک بینی موی می سفت / به باریکی سخن چون موی می گفت

پس از نه سالگی مکتب رها کرد / حساب خنگ و تیر و اژدها کرد

احمد

چو بر ده سالگی بنهاد بنیاد / سر سی سالگان بنهاد بر باد

پس پنجه شدی هم پنجه با شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر

به تیر از موی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را

کمان تیر

در آن آماج گو گردی کمان بار / ز ظل زهره کردی طبلک آغار

جوهر

کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بچمالی کشیدی

زره در تنش بگسند تن خام تر بود / ز بهمن قصه خدنگش نام تر بود

خود

بدی گر خود بدی دیو سپیدی / به تیغش هند بر کش بر کن بهیدی

شت

چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چار ده سال / بر آمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در حسنهای تنها بکرد / حساب تنگ و بد مایه جدا کرد

Acc No-27
0154-KD

دانش آموختن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید مردی بود دانا — بزرگ امید از عقل توانا

زمین چون جو شده در زیر پایش — فلک را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده اسرار نهانی — کلید گنجهای آسمانی

بملک گردش ملکوت ره داده — زبان چون تیغ هندی برگشاده

جواهر جست ازان دریای فرهنگ — بدست آورد و در دامن کشید چنگ

دل روشنش بتعلیمش برافروخت — ورق بسیار حکمتها درآموخت ۲۴

ز سیر کار زحل تا مرکز خاک — فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا درونی — بهر فن در که آمد ذوفنونی

دل از غفلت باگاهی رسیدش — قدم بر پایهای برتر رسیدش

ز خدمت خوشترش با مدح جانی — نبودی فارغ از خدمت زمانی

چو شد بیدار ازان خاموش اسرار — نهانهای این گردنده پرکار

جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان چه به ز جانش دوستر داشت

ز بهر جان درازیش آن جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی زد که فرمود اندر آن شهر
که وای آنکه او بر کس کند قهر

سیاست را ز بس گر گرد شهر آزار
بر این سوگندها شه خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی
پدید آمد جهان را تندرستی

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد
جهان آلوده گشت از بیداد

جوانی داد از کار جهان برداشت
جهان از دست بد بکمال رست

برآمدن خسرو به نخچیر

قضا را از قضا یک روز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو
بدان سبزه بساط افکند خسرو

می لعل از بساط سبزه میخورد
چنین تا شب بنمود الگل زرد

ملک زاده در آمد نیم چاشت / ز نه رسته در آنجا مجلس آراست

چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سپهر دیوار زردی

چو سلطان در حریم عود بر تخت / علم را سپید زد و چتر سیه دوخت

عنان نرگس کالی زبر می زد / دو دستی با فلک شمشیر می زد

چو عاجز گشت از رس حکم باب / چو سلطان فرو شد لعل گنبد در آب

نشست آنجا به بوستان یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران

صراحی را زمی پر خنده بنمود / بهی جان و جهان را زنده بنمود

مغنی در حجاب آورده پرده / غزلهای دری آغاز کرده

ز رشک السماع خوش تر از نوش / ز لرز دل او فتاده زهره مدهوش

ملک با مطربان همدم نشسته / زبان آتش تر سرکش گشته

بدستش می چو خون پر داده / فرامش کرده احداث زمانه

مگر گر بوستانش بدل کامی / در آن بر گشته رد صبح با می

ساقی

مثنوی

وزین غوری هندی تیز خون ریز | زغوره کرد غارت خوشه چند

زهی داده بعضی مغز نا | ن هر مرا از زبر جسیم دود

سحرگه که آفتاب عالم افروز | سپر را چید اکر داری روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر | بزیر پر طوطی بیضه زر

(تیمم) انگشت سیه از انگشت بر داشت | عرق خاکیان انگشت بر داشت

نهی خندی زنا دانان که دانی | خبر نزدند برد نشته نهانی

(بد مستی) که خسرو دوش بد مستی نموده | ز شاهنشه نمی تر سید چه سود

ملک گفت ناهید ایم گناهش | بگفتند انچه بهدادا ز راهش

(راه جولا) سمندش گشت راند سره | غلامش غوره دهقان آتش گرد

تن از دوش شد جاش تنگش | نه تا محرم رسید آواز چنگش

ور گرای نگاه اردی تنیه قرزند | (بهر کجی) نبردی جامه‌اش را حد او بند

زند بر هر رگی قضا و صد نیش | و لیکن شد بلرزد بر رگ خویش

عراد نشتر

هم رکم بو

بیشه

[illegible]

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی دریدند

غلامش را به صاحب غوره دادند / کلالی را به ارباب شوره دادند

در آنخانه که بود آن شب نشستش / به صاحبخانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی

سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

٢٦

کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز هیبت یک قراضه بر نخیزند

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نام است / گر آن گبری مسلمانی کدام است

نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو / پیران دیرکار را پیش هرمز

چو خسرو دید کان خواری بسر رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هرچه او کرد بد کرد / پدر را یاد آتش آن بر جای خود کرد

بسر بر زد و بر روی خویش دست / وز آن غم ساعتی از پای ننشست

شنفتم آنکه بخت پیر آن کس را / که بر دشنه بزد آن سرو تن را

مگر شنه آن ساعت وزید بر رو / گناه رفته را از بر روی بگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد دریا خنجر برداشت

بشورش پیش پیر رفتند پیران / پس اندر ریش همراه چون اسیران

خویش بخت بد مالید عمها که / بر آن جم مجرمان غلطید بر خاک

که بت هاستیش از بیم رنج مینمایی / بیار کی کن بخور دوان پیر محیایی

تن یوسف ببین کالوده گرگ / که بس خورده اگر حرص بزرگست

هنوزش بوی بیچ شیر آید از دهان / مشو بر خون او چون شیر حیران

عنایت کن که این آشفته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرم است با هم یک شیع کردن / زتو تشنیع ز ما تسلیم کردن

کم بر که

که برگ هنر عمی دارم درین راه | ندارم هنر برگ با خویشتن شاه

بگفت این و دیگر ره بر سر خاک | بگریه بشست آن دران گوهر پاک

چو دیدند آن گروه این بردباری | همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری بر شه افتاد | بگریه های هوی بر شه افتاد

که طمع خورد با این نازنینی | کنند در کار ایشان خورده بینی

پسر باید که دولت بی بخواهد | چرا اقبال پدر با خود نخواهد

۲۷

خود بینی

چه سازد با تو فرزندت میندیش | همان بیند ز فرزندان پس خویش

نه نیک و بد تو در بند فرزند | نهایت خود کند فرزند فرزند

چو مردم دیدگان فرزند دل | مداوای روان و میوه دل

بدل گفت این پسر فرخنده فال | نبایست آنکه از پدر جدا است

ببخشیدش گناه دیگرش آزاد | چراغش فروزد و دولتش داد

سرش بوسید و سعیش کردش | ولیعهد سپاه خویش کردش

ازان حضرت چو خسرو قیز خسرو / جهان در ملک بادا او از او نو

رخش شیما دل اردو منزلکو / جهانبانلاری زر دش کور منزلکو

در بیان آمدن نوشیروان / در خواب خسرو و آتش او بخسرو

چو آمد زلف شب در عطرسایی / تماشا زنگ فردوس زر تماشای

برون آمد ز پرده سحرسازی / نمش اندازی سیاهی شیشه‌بازی

بطاعت خانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد بر داور او بنشست

سحرگه در زکوش خواب نوشین / که بر نا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویش را دید در خواب / بگفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش شیرین دمی گر

بشبدیزی رسی زان نیکوان طاق / که چون او دیگری نبود در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین‌تری دوران نبیند

دوم چون

دوم چون مرکبت را لب بربند | وزان بر جا طرحت گردی نه بربند
بشیر کارهی شنید بر تاش | که حرص و زر نباید کرد کاش
سوم چون شه بدیعوال داد تخت | زران ایلچی نشد سوی تخت
بدست آری چنان تا تحفهٔ | که تا شد چون زرین درجی
چهارم چون صبوری کردی آغاز | دران پرده که مطرب گشت ساز
نواساز دهند تا بدام | که بریادش گوارد زهره را جام
سحابی سنگ خواهی با نقش زر | سحابی چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو کسب از خوا بیدار | پرستش کرد پیدا از دگر بار
رباب از رود جانموش میداشت | نمودار نهار اگوش نهداشت
همه شب با خردمندان نخفتی | حکایت با زر نیک گفتی
دلش میداد گویا این گواهی | که خواهد بود جای آشنایی
تن درور اندرین اندیشه می‌بود | که تا خود زین ریاضت کی رسد سود

رخت
ابا شد زا تخت

۲۸

در بیان تعریف صاحب دل   از زبان شاپور حسن خسرو

ندیم خاص بودش نام شاپور   جهان گشته ز مغرب تا به لاهور

ز نقاشی بمانی مژده داده   به رسامی در اقلیدس گشاده

قلمزن چابکی صورتگری چست   که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش آبدستی   که بر آب از لطافت نقش بستی

درآمد پیش تخت آن مرد دلخوش   رخ از آتش دل شده همرنگ آتش

زمین بوسید پیش تخت پرویز   فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم   بگویم نکته صد چندین که دانم

اشارت کرد خسرو کای هنرمرد   بگو گرم و مکن افسانه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخندان   که دایم باد خسرو شاد و خندان

که تا گیتی است گیتی بنده بادش   زمانه سال و مه فرخنده بادش

عمی با دل که او دست نخواهد   خراب آنکه آباد دست نخواهد

حمائل بر باخواند

ز نقاشی ز مانی

دلکش

فرو خواند

جمالت یا خوانی همنفس باد | همیشه بر مرادت دسترس باد

یکی گشتم درین خرگاه بی‌طاق | سگی هایسی دیدم در آفاق

زران سوهی کتبان مینر چلد | که در پایه پاشند قصه درشند

زلی فرمانده ازش شاهان | شده خوش پاش باستنطان

ها همه اقلیم ایران تا پارس | همه گشته در فرمان آن کس

ندارد هیچ مرزی بی‌خراجی | همه دارد دگر تخته و باجی

هرازش قلعه بر کوه بلند است | حرمیش را خدا داده که چند است

ز جنس چارپا چندانکه خواهی | با فروی فروان از مرغ و ماهی

ندارد دستی دارد کافر الی | لب دیه هیکدارد زیرکانی

رمه داران ستیز دارد بسر کی | مهین با توس خواهد از بزرگی

سمیرا نام دارد اجهانگیر | سمیرا را مهین با کو نعیر

نشست خویش را در بهر بهودی | بهر فصلی مهیا کرده جائی

مرزبان چند

نام شهر

زنجیر ۲۹

به هنگام خزان آید به گلزار / کند برگ درختان را بحجر زر و از

به تابستان رود بر کوه ارمن / خرامد گل بگلگل حریم گلشن

به فصل گل بنوروز است جایش / که تا شهر است تا لعل کجایش

زمستان با بردع گل چهر است / که بردع را هوایی گرمسیر است

چهار فصلش گلستان است دیارا / بهر فصلی هوایش آشنا را

نفس یکرنگ آتش دم عشق سماز / جهان خوش خوش بهار ...

درین اندوه سرای هیچ در هیچ / برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ

در بیان شکل سراپای شیرین گوید

پری وحشی پری پیکر نگار های / پری زیبنده صاحب تکلد می

رخ افروزی چو مهتاب حوالی / خجسته چشمی چو آب زلالی

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده ... به گیسو سبزه بر گل دمیده

فسونگر کرده بر خود چشم خود را ... زبان بسته به افسون چشم بد را

بسحر کاکلش دلها کمند تیز ... لبش را صد نمک هر صد شکرریز ... نمک شکرریز

کشیده قامتی چون نخل سیمین ... دو رنگ برسر نخلش رطب چین

قدی چون سرو بستان کشیده ... ز خم آسوده و آفت ندیده ... ز غم

گل از شرم رخ او سرخ گشته ... تن از کافور و از عنبر سرشته ... زرد

نبات از رشک آن شکر گدازان ... طبرزد در میان افتان و خیزان

خرد و هش گشته بر روی چو ماهش ... دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

ز بس کاورد یاد آن نوش لب را ... دهنها پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای پرنور ... صدف را آب دندان دلکش از دور

نمک دارد لبش در خنده نوش ... نمک شیرین سخنهای لب او

لو کعبی تیش تشعیب از زر سیم ... که گردان شمع تسلیمی را بیدم

ز ماهش صد قصب بر چشمه مالی / چو ماهش غنچه بر رخ نه نهالی

نسیمش هر نفس تیر وا بر هیبی / زبانش سوی کس پروانه هیبی

صبا از زلف و ر دش جانه کو نشت / کهی ف قیم کهی قید بغروشت

موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گل پستان درم ریز

رخش تقویم انجم باز داده راه / فتاده بر خورشید و بر ماه

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که لعل از حرف گهر در بریزد

نهاده گردن آهو گرش را / با چشم سیه بسته دامنش را

هزار آغوش را پر کرده از خار / یک آغوش گلش ناچیده از بار

بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش

بعید از روی ابرویش هلالی / بنزدیکش کسی که جان سپرد حالی

بغیرت مانده مجنون در حیاتش / لقای یم رخ لیلی با حیاتش

کر اندازه ز چشم خویش گیرد | بر آهوی صد آهویش گیرد
بفرمانی که خواهد خلق را کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
سر ورش ز نار و دلبری بر | لب و دندانش از یاقوت و در
ز گوشش و گردنش لولو خروشان | که زحمت بر چنین لولو فروشان
همه از خویشتن خود در احال خوانده | تب از حالش کتاب فال خوانده
شبی صد کس فرون بیند بخوابش | نه بیند کس شبی خواب آفتابش
عدد بینی او هزار آشوب دیده | لبی او صد هزاران بوسه خواهند
بفتنه تنیده بر جان یار کشتش | نوشته عبده عنبر نگارش
رخش یاسمین در نقش نسرین | لبش شیرین دهانش پر ز شیرین
شکر لعلان لبش را گوش خواهند | ولیعهد صفهش با گوش خواهند
هزیر و مان ازان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز صهرزادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر

بر حال
لب شب قند
حقه صد قند
شکر خندان

او برنی

بجوی هر یکی آرام جانی | پری پیکر دلارامی جهانی

همه آراسته با رود و جام اند | چو مه شهره به منزل مینجر اند

گهی در خرمن گل باده نوشند | گهی در جوشن به تنگ پوشند

بدست آورده باغی دلستان | یکی بستان همه یار آلستان

بقامت هر یکی آزاده سروی | خرامان چون تذروی با تذروی

دهان تنگ شان شیرین چو شکر | بخوشبوی سیه گیسو ز عنبر

ز برقع مه شان پیرزه بندی | که بار از رحم چشم الحا کنند

بجوی در جهان یاری ندارند | بکی جز طرب کاری ندارند

بغمزه جان عالم را بسوزند | بتاوک چشم کوکب را بدوزند

ز غمزه تیر و ز ابرو کمان زن | همه با رنگ بی ورزنت انداز

چو باشند وقت زور آن زور | کند گشته از شیر جنگ از پیل دندان

اگر چو رشته شد مشهور | نهفت اطراف آن اوباش چو ر

NAJI MSS HOME KAP

در بیان تشریح زاد و بوم شبدیز و تعریف او

مهین بانو که آن اقلیم دارد | بسی گنجینه زر و سیم دارد
در آخر بسته دارد ره نوردی | کزو در تک نبیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان | چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بیک حمله که بر خورشید راند | فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم | که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار | چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز | بر او عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم | نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو کعب این سخن را دور شمار | فراغت جسته گشت و قصه بیدار
جهان افروز شد خسرو از آن گفت | گران شو دانکه او دوش می خفت

همه روز انگشت یار جستی | جز این نحم از وفاش برنرستی
درین اندیشه روزی چند می بود | بجست افسانهٔ خوشنود می بود
چو کار از دست شد دستی برآورد | صبوری را ز سر یا در آورد
بخلوت داستان خوانده را خواند | بسی زین داستانها باد سخن راند
بدو گفت ای نگار اندر وفادار | نگارا یم کنون گر دست شد کار
چو بنیادی بدین حیله نهادی | تمامش کن که خود آن اوستادی
مگو دیگر حکایت مختصر کن | چو لعلی سوی خورشیدان گذر کن
ترا باید شدن چون میزبانان | بدست آوردن آن ابر را بند
نظر کردن که در دل داد دارد | سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون مردم نقشی می پذیرد | پس از آن مهر تا نقش گیرد
گر این دل بود بنشین و برگرد | خبر ده تا بگویم آنچه سر درد

[illegible] | [illegible]

ایشی

زمین گوسپند و سپهبندان / که دریم یا حرث و خندان
بچشم نیک بینادش نکو خواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو هر شته آفرین کرد آن مهندس / خوارش داد کاسه کیسه خداوند
چو نقش قلم را او رشم رنگ / کشند ملائی قلم در نقش او رنگ
بچشم شخص گو را این کنم سر / به پر و مرغ گو را این شسته پر
بچاره کردن کار آنچنانم / که هر بیچاره را چاره درتم
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل ۳۲
تو خوشدل باش خرسند و میندیش / که من هنگ گرفتم راه در پیش
نگیرم در نشستن یک لحظه آرام / ز گوران تنگ رم عالی کنم رام
نخسپم تا نجیبانم هرت را / نیاسایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش کرد زین سر دوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بر دوش آرم به نیروی پیر سنگ / چو آن را هم چو لعل آرم ز سنگ

دیگر
پر چشم دارم
معشوق
لعل

گهی با گل گهی با خار بزم / نه هیچم کار بس با کار بزم

اگر دولت بود آرم بدستش / چو دولت میکنم خسرو پرستش

اگر دانم که عاجز گشتم از کار / شهنشه را کنم یا رب خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست

ز فتح الباب بیرون رفت چون باد / بهر منزل که می‌شد بود دلشاد

نمی‌خفت و نمی‌آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه

بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو ابر کوه آمدندی / بتابستان بدان کوه آمدندی

چو شد در آمد آنجا سبزه بود / ز ناحیص عاشق شیرو بود

گرفته سنگهای لاجوردی / ز گلبرگها گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوه بندی / ز هر دو گلون لب طارم عرای

سوادهای دید چون فردوس خندان / ز هر سو چشمه‌ها چون آب حیوان

باغ بهشت

درخت ارغوان و سرو و شمشاد | درو گل بنده بود و سرو آزاد

ز خرم کوه تا میدان بغراز | کشیده خط اکل طرا به طوا

در آن محراب گورکن عراقست | کمر بندد ستون انحراف

ز خارا بود دیری سار کرده | از کنشتان درو یک لجوروه

فرود آمد در آن دیر کهن سال | بدان آیین که باشد رسم ابدال

در بیان لغز لغت | که شنید برازد و همه سپید

۳۲

سخن بهایی فرهنگ انجمن گفت | بوقت آنکه درهایی در سفت

که زیر دامن انگوه عاریست | در آن گوشه سیه کوهی چو مارست

ز دشت ریگله در بر قرالی | بکش آید لکی و رما دبالی

رصد و سنگ آید بر در عار | خرد در وحید در سوراخ خود تار

بدان سنگ سیه غیبت نماید | شهوت خویش سنگ بر نماید

بفرمان خدا از وی گش بگرد | سلکعی هست لیکن دلبند برد

طرا

للنوادر لست

درو سفید

هزاران گره که گردش شود بار | زگوران تنگ برد و باد رفتار
چنین گوید همی آن مرد فرهنگ | که شد بر آمد آتش از بحکم آن سنگ
کنون زان در سیاگر بجویی | نیابی گرد بادش پرده گویی
وزان کوهی که خواهند آب آتش | سری بینی فتاده زیر ساقش
بجا هم داری آن کوه گرنگ | بسینه [illegible] نشسته بکه جهان سنگ
بحسنی کامده سنگلاخش | شکوهی وار کرده سنگ ساختش
فلک گوئی شد از فریاد [illegible] | نسبک آن او در سینه تنگ
خدایا گرچه عبرت هست بسیار | فناهست زان این عبرت نمودار
چو آید در خیال صد آلم کم و بیش | رسد کوهی خیالش را [illegible] پیش
تو در [illegible] کلوحی آب خورده | چرا این که صد [illegible] کرده
خدایا چون در آید پای در سنگ | فتد کشتی دل آن کرد در تنگ
نظامی را بر آن سنگ نامه | بیچی و لیس رسد نامه

نظامی [illegible]

نظامی زین نمط در داستان هیچ | که از تو نشنود در داستان هیچ

نمودن شاپور در شبستان خسرو شیرین از حال شبدیز

چو شبگیر حکایت آغاز کردند | چراغ روز را پروانه کردند

همه رکنی زده آهو سرینی | نهان شد کین شبی خندد زمینی

بر آمد شیری منشور دشت | که شاه از بنده شد وز راه بگذشت

در آن دیر کهن فرزانه‌ای بود | فرو خواند گره بود رنج و

درستی خواست از پیران آن دیر | که تو دیدی گه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدام است | کدامین آب و سبزه شان مقام است

خبر دادش آن فرزانه پیران | ز نزهتگاه آن اقلیم دلیران

که در پایان این کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست | بدان شبگیر چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجالی و شوق زور / سمور بفت از قاقم زور
سپهر از البرز بر زد چرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
نگه تیز زان عشرت انگیز / میان بربست و در سحر خیز
بدان سبزه چو شبنم گرد نشستی / که با آن سرخ گلها داشت خوشی
تحسبه گاه عیدی نرفت درد دست / لعبه صورت خسرو درود دست
بدان صورت چو شیرین گرد لحتی / بخسبید بر شاخ و درختی
ور آنجا چون پری نشستند با پریدار / رسیدند آن پریرویان پری وار
بر سبزه بر آن سبزه نشستند / گهی نشستند و گه گل دسته بستند
که از گلها گلدسته بنتجند / که از خنده طرز و رنگ خندید
عروسان زبانتوی بدیده / یکایک از جهان خود را خریده
بسته هر یک چو لاله تازه باد / همی گفتند کس چون لاله در دشت
می آوردند در دل می گشادند / گل آوردند بر گل می فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم | جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن باکره کانرا | خیال کابین بود و شیره کانرا
چو خالی بود جای از چشم اغیار | رسیدی رقص شان آورد در کار
گه آن میداد بر کفها درودی | گه این می کف با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری | نه جز خرم دلی در دهر کاری
وزان شیرین لبان ز خسار شیرین | ۲۶ چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عشق می کرد | گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود دید که دارم صورت ماه | بدان صورت فتادش چشم ناگاه
دران صورت نبود از خود نشانی | چو خود را یافت بیخود شد زمانی
بچوبان گفت کان صورت بیاریز | که کردست این رقم بهمان بداریز
بیاوردند صورت پیش دلبند | دران صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میدادش از دل بر گرفتش | نمی آسانیش اندر بر گرفتش

بهر دیداری از روی بهشتی / بهر جامی که خورد از روی بهشتی

چو دیدند از هوس می شد دلش سست / چو می کردند پنهان بار می جست

نگهبانان بترسیدند ازین کار / کزین صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را / که رنگ از روی بردان نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد و گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند

پریزاد است زین صحرا گریزیم / بصحرای دگر اقلیم و خیزیم

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند

جنیبت را بکوه دیگر براندند / گوالک را بکوه آتش فشاندند

نمودن نقش در تشبیهه خسرو بشیرین بار دوم

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ / غبار آتشین زد لعل بر سنگ

گشاد از گنج در هر گنج رادی / زد نیابت هر گوهر طرازی

دگر ره بود بیشه کرده شاور / به پیش بیشه آن کران چو حور

تمثال تمثال

همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ بر او باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی — بر آن سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه — بریدند آن قصب پوشان چو مه ماه

نشاط و نیم رغبت می‌نمودند — نبیذ و رنج اندک اندک می‌فزودند

سماع مطربان و جام باده — نشسته شمع و ساقی ایستاده

۳۷

بیاد مهر و شیرین باده نوشتر — دل از عشق و ز مستی رفته در جوش تر

عرق بر روی‌شان زرین جام جمشید — چو کوکب بود بر رخسار خورشید

چو بازی شد بدان لعبتان یار — زمانه کرد لعبت بازی آغاز

چو از رسمی طراوت یافت شیرین — بیاد آورد باز آن صورت چین

دگر باره چو شیرین چشم برکرد — بر آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش — فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود در سر بتان را خواب کم خفت | گل نم دیده را آب گلاب

بگویان هان که بیدار کین چه جایست | غلط می کرد خود را کین چه جایست

بسر بردند آن شب سروران خود | که آن صورت نبیند ورش بیند نگردد

برفت آنگاه آن صورت نهان کرد | بگل خورشید پنهان خوشنوا کرد

فلک زین در پری بر می کشاید | پری بر زمین لیبی باز نماید

دران صحرا رخت بر بستند حالی | ز گلها سبزه را کردند خالی

بدشت آنجا که آرام کردند | نیوشا نوش می در جام کردند

نمودن شاپور صورت خسرو | شیرین را بار سوم نمودار

شباهنگام کین عنقای فیروز | شکم پر کرد از این بیضه یاقوت

دران صحرا فرو خفتند سرمست | رباحین زیر پای و باده در دست

چو زور اندیش شب سر برآورد | زمانه تاج زرین بر سر آورد

بر آن فیروزه تخت آن کی حلالان | رها کردند می بر جرعه خواران

در آنجا نه

12

ورانجا تا در ویرپری شوز | پری یدان آن پریرویان در آن روز

در آن میدان میناگون چمیدند | فلک را رشته در مینا کشیدند

بساط سبزه چون خاک خرومند | هوای معتدل چون مهر فرزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی | زمین را در بدر با گل کشتی

شقایق سنگ را تنجا کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته تا کلهای حمیری | نوای بلبل و آوای قمری

پرنده مرغکان شاخ شاخ | شمایل بر تمایل شاخ در شاخ

بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش | زده بر گل صلای نوش در نوش

بر آن گلشن رسیدان نقش بر بار | همان نقش نخستین کرد آغاز

پری پیکر چو دیدان سبزه خوش | بمی بنشست با جمعی پریوش

چو ازمی روی شان همرنگ گلگشت | نشاط و عیش شان را اندازه بگذشت

بجود مشغول شد هر یک تمامی | همی گفتند هر یک داستانی

۳۸

ز معشوق

میان آن نهال تیزبین دلکش ... چو گل خندان نشسته خرم و خوش

دگر ره دید چشم مهربانش ... در آن صورت که بود آرام جانش

شگفتی ماند زان نیرنگ سازی ... که دست اندیشه کارش ربازی

دل سرگشته را و نهان بر داشت ... بپای خود شد آن تمثال برداشت

خیال شد در سخن ناساز گفتن ... گران گفتن نشاید بار گفتن

در آن خیمه که دیوان خانه کردند ... بهر بر این که چون دیوانه کردند

بیچاره هر کجا تدبیر سازند ... بهم دم دیو را نخجیر سازند

لعاب عنکبوتان مگس گیر ... هماهی را نگر چون کرد نخجیر

چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک ... گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کین کار پری است ... عجب کاریست کار سرسری

از آن آینه تمثالی گرفتند ... بر آن صورت تماشائی گرفتند

بدو گفتند کای ماه جهانتاب ... که زار آن تشنه‌ای چون بر سر آب

مخور غم ای بت خورشید رخسار — کزین صورت شدی همرنگ بیمار

که هر باری بکنیم و حقایق نیم — مگر احوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند — بچاره رای کردن راست گویند

بیاری خواستش همچو زاری — که یار انرا از یاران آید یاری

ترا از یار نگریزد بهر کار — خدایست آنکه بی مثل است و بی یار

بسا کارا که از یاری برآید — بسا یاری تا کاری برآید

39 بدان نیت بیکران گفت آمد الارام — کزین صورت شدم بیخواب و آرام

بیا بنداین خدمت که من بیوسیم — بدین همتا ال نوشین باده توسم

بیالی شد غزلهای عراقی — برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بیستی شیرین بهند تلخ دردشت — کزان تلخی و شیرینی جهان گشت

بهر نوبت که می برگ نهادی — زمین را آتش صورت تو سیم داد

چو ساقی عقل را آهنگ برگرد — صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی زان نازنینان شد در راه | که هر سو که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا در این صورت چه گوید | وزین صورت به پرسش تا چه گوید
پرستنده شد نهان و پیدا | نمی‌شد سر آن صورت هویدا
گران اندوه می‌پیچید چون مار | فتاده از جهان لولوی هموار
تن شیرین گرفت از رنج سستی | گران صورت نداد کس درستی

نمودار شدن شاپور و تعجب کنیزان گوید

برآمد ناگهان مرغ فسون‌ساز | به آیین نهانی کرد پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنایی دادش از دور
بت وزان ظلم آورد بنیاد | رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند | وزین مرغ در قفس تا او برانند
مگر داند که این صورت کدامست | چه آیین دارد و جانش کدامست
پرستاران شیرین راه رفتند | به کهبد حال صورت باز گفتند

چو بشنید این سخن

چو بشنید این سخن شاپور هشیار — بدل گفتا که بختم گشت بیدار

اگر اقبال خسرو یار باشد — چنین پیچیده کی دشوار باشد

بپاسخ گفت کاین مرد غنیست — اگر هست این کس آنکس را کفیلست

پرستاران بر شیرین دویدند — بگفتند آنچه از گنبد شنیدند

فسونی زیر لب میخواند شاپور — چو نیرنگی که از کاری بود دور

چو پایه صید را در دام خود دید — در آن جنبش صلاح آرام خود دید

چو شیرین این سخن زایشان نیوشید — ز گرمی در حق خویشش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال — در افکنده بکوه آواز خلخال

چو خوان دل گرفتش در حق خویش — گرفت آن صورت خاص را در آغوش

بر شاپور شد بی صبر و آرام — تماشا جوی چون آهوی خرامان

پری با روی چون بلورین حصاری — بسر گیسوی چون شکن نوبهاری

ز غبغب دوش آن ترک تاریش — همه ترکان شده هندوی تازیش

هندو

دلش را برده بود آن مهد و حیست / برکی رخش مهند و بازمی جست

کمندی کرده گیسو بر تن خویش / فکنده در گلی در گردن خویش

رخی چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت‌ها ز خود می‌کرد بازی

لقایی از گوهرش گوهر کشیده / چو دریا گوشش پر گوهر نهاده

لبی و صد نمک حسنی و صد ناز / بر سیم لبخندان داده دل آواز

که با من یکزمان چشم آشنا باش / یکی نه کایک یکدم مرا باش

چوآن هر یک را آواز بشنید / دریک اوردل اکحا مصلحت دید

زشیرین کاری آن اکس حمایش / فرو بسته زبان ورد لقایش

تناهی هر یک بر زبان راند / پری بنشست او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی در گلی / که هم در نور بنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده / که هستم هنگ و بد بسیار دیده

جدا از همنشینی و قراری / نویسنده هرچه هیچ رازی

زمین یکدار کرنه تا بجا ہے — خبر دارم رہبر معنی که خوا ہے

زحد باختر تا ملک خاور — جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین دید این گستاخ روئی — بدو گفتا درین صورت چه جوئی

غریب است اینچنین صورت ز انسان — نباشد صورت انسان بدینسان

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاور — که با دارو یے جو بت چشم بد دور

حکایت های این صورت و با راست — درین صورت مراد پرده راز است

یکایک هر چه بهبداد انم سرا پا ہے — بگویم تا تو گر حالی بود جا ہے ۱۴

نمود آن صنم با آن تنبیه حیلد — نبات النعش وار از هم پراکند

چو حالی دید بهبداد آن سخندان — درافکند از سخن گوی بچوگان میدان

که هست این صورت پاکیزه گوهر — نشان آفتاب منعت کشور

سکندر بسوی دارا نوار ہے — ز دارا و سکندر یادگار ہے

بچو بنش آسمان خورشید زاده — زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کافور | جهانداری بدو گشت است فیروز

به بخشش هست چون دریای پر دل | نیابش بود نوشیروان عادل

رخش مانند ماه بدر دارد | فزون از هر دو عالم قدر دارد

جوان خوشدل و شیرین زبانست | حواله وار و شاه جهانست

دل شیرین خیال زیر و زبر شد | که از جان و جهان کوچه بدر شد

درین شیوه سخنهای نیز انگیخت | که از جان پیروی با جان در آمیخت

سخن می‌گفت شیرین هوش داده | بدان گفتار شیرین گوش داده

زمر بکه مرو می‌شد زمانی | دگر ره با زمی جستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد | جگر مهجور و دل را رنگ میداد.

ز روشناور دیگر راز هفت | سخن را آشکارا گر دیس گفت

پری رویا نهان میداری اسرار | سخن در شیشه میگوئی پری دار

چرا چون گل زنی در پوست خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده

چو می

چو می‌خواهی که بینی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر موی از گفتن او / بر آشفت ای خوشا آشفتن او

ولی چون عشق و این کبر بود بیش / دگر ره از ره لطف آمد پیش

حریف خنس دید و خانه خالی / طبیق نو بیش از طبق بر داشت حالی

کابین که نهد بحق کرد کارت / که ایمن کن مرا از زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو زلف خود دلی آشفته دارم

برین صورت ندانم چند بستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم

یکی کار آید اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز

فسونگر در حدیث چاره جوئی / فسونی به ندید از راست گوئی

چو پاره دستبوس رازش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد

در بیان توصیف خسرو در زبان و دهش شیرین گوید

بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و تخت تاجداران

زشب بدخواه تو تاریک بین تر / زماه نو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار اوییم / که چون زنهار داری راست گوییم

من آن صورتگرم کز نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار

هر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختند بیش / قبای جان دگر جا دوختند بیش

چو تو بر صورت خسرو ببینی / مگو تا چون بود گورا ببینی

جوانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده

شکرخندی چابکی چستی دلیری / بمهر آهو بکینه تند شیری

کیایی آفت از باد خزانی / بهار تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گل گره نارسته شمشاد / هنوزش سرو و از سوسن آزاد

هنوزش طوق غبغب در نبستست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست

بنیک بواز ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده

برادم

غریق غم شدم افتاده در گل		بماندم چون خر بیمار در گل

نشانم ده ز روی رهنمایی		رهی کارد مرا زین غم رهایی

که این غم در دلم هین کارگر دست		تنم چون نرگسم بیمار گردست		نرگسی

بدوشا ور دیگر راز بنهفت		سخن خیدا که هیدا نیست میگفت

بدوشا ور گفت ای زرشنگ خورید		دلت آسوده باد و غم جاوید

چو افتاد اندرین گرداب گشتی		بساحل بر ازین غرقاب کشتی

صواب آنست که بگشایی بکس راز		کنی عمدا سوی نخجیر پرواز

ازینجا چون خرامی سوی خانه		برانگیز از پی رفتن بهانه

چو مردان همنشین بر پشت شبدیز		به نخجیر آی و از نخجیر بگریز

بخواهد کس ترا دامن کشیدن		نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میرو همچنین در		من آیم گر توانم خود به تعجیل

بنا گشتر نه از دست خسرو		هر دو سیر و گلگون گیر و میرو

اگر در راه بینی شاه نو را | به شاه نو نما این ماه نو را

سمندش را به زرین نعل یابی | قدم تا سر لباسش لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل | رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مداین راه می پرس | ره مشکوی شاهنشه می پرس

ره یابی با قصای مداین | روان بینی حراین ور خزاین

[illegible] راهت مشکوی چو فرخار | در آن مشکو کنیزانند بسیار

[illegible] مشکوی مشک اگین فرود آی | کنیزانرا نگین شاه بنمای

[illegible]کن تا رسد شاه جوان بخت | رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن | مرادت را جواب آگاه میکن

وگرنه با تو ام چون سایه با تاج | بدین اندرز را نیست محتاج

چو از نقش فراغت یافت شاپور | وشش درهم گرفت حیله در جور

و با تعجیل رفت جان و دل برآمد | سمند آن ماه را تنها چو دریابد

دویدند آن شکرقانان نزد شیرین / نبات النعش را کردند پروین

بعز مه و اختر ابر آماده تابان / کران منزل شوند آن شب شتابان

به نعل تازیان کوه پیکر / کنند آن کوه را چوگان گوهر

روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند ره را تا وطنگاه

همی دریاد بوی آن صنم را / که تا کی بینیم آن شاه عجم را

۴۵ **خواستگاری شیرین از مهین بانو بشهد بر در اعا**

شبی کانشب جهان پر دود کردند / فلک را دیده پر اندود کردند

پرند شیر بر خورشید بستند / یکی را در میان هندی بستند

بیا تو گفت شیرین کای خداوند / چو من بنده هزارت بیش در بند

که من خواهم شدن فردا بنخجیر / بدین حاجت که دارم دست من گیر

یکی فرد العزما ای خداوند / که تا خشتند بر انگشتیم از بند

برون بستیم و صحرا نوردم / شب آنگه سوی خانه باز گردم

همین پاسخ خواهش داد آنگاه / بجای هر یکی صد ملک در خواه

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه پس تندست و پس تیز

مبادا اگر سر تند آید و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی

اگر بر وی نشستن ناگزیر است / نه شب زیبا تر از بدر منیر است

لگامش پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

بر آمدن شیرین به تمهید ساختن از رفتن او از آن خانه

چو بر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین بر قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرد با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند / به آن سرو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان / بجز بازی نگفت با شیرین زبانان

که ما

که بسم الله الصحرا می خرامم مگر بسمل شود صیدی بدامم

بیابان از شقایق باز کردند دگرگون گفتگویی آغاز کردند

بگردار کله داران چوگان نوش قبا بستند بگران قصب پوش

که رسمی بود آن صحرا خرامان بصید آیند بر رسم غلامان

همه برگرد شیرین حلقه بستند چو خالی بر بنفشت او نشستند

شدند از روضه آن حوران دلکش بصحرایی چو مینو خرم و خوش ٤٦

زمین از سبزه پر منگاه آهو هوا از مشک پر خالی ز آهو

در آن صحرا رها کردند رهوار وز آن صحرا بصحراهای بسیار

سرانجام اسب را پرواز دادند عنان خود بمرکب باز دادند

بت شکرشکن بر پشت شبدیز سوار تند بود و مرکب تیز

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران برون افتاد از آن تنگ سواران

کلکان بسی چند کز پیشش سر کشیدست ندانستند کو خود سر کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند   ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستش تا بشب دستار گشتند   بنومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویشتن هر یک دور مانده   بتن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه   شدند آن اختران بی طلعت ماه

بدیده پیش تختش خاک رفتند   ز تلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چه شب بازی نمودش   تک طیاره از ما چون ربودش

ز هر سو جستجو کردیم بسیار   روان کردیم رود از دیده خونبار

از این گم گشته نشان ره ندیدیم   بدین زاری بدرگاهت رسیدیم

خبر دار شدن مهین بانو از رفتن شیرین گوید

مهین بانو چو بشنید این سخن را   صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک   بسر بر خاک زد وز سر بسر خاک

ز بی غم دست ها بر سر نهاده   ز دیده سیل طوفان بر گشاده

ز شیرین یاد بی اندازه می کرد / بدو سوگ برادر تازه می کرد

به آب چشم گفت ای نازنین ماه / زمین چشم بد بر بود ناگاه

کجا بودی کدامین خارت افکند / ندانم بر کدامین غارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

۴۷ چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی

کجا آن سرو کز جانم خبر داشت / که هر شاخش رگی با جان من داشت

نخست ای هست با خود بر که باید / منت گم کرده ام با خود که باید

همه شب تا سحر زین نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان را دیده روشن

همه لشکر بخدمت ایستادند / بنوبتگاه فرمان بوسه دادند

مهین بانو ز رفتن تعجیل نمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلد را بود دیده / که بازی بی تو دارد دستش پریده

چو حسرت خورد پیر پرواز ان باز / همان باز آمده بر دست او باز

بالیشان گفت اگر ما باز گردیم / دگر با آسمان همراز گردیم

نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بیابیم از تک شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار از دام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی / که باز آید اگر باشد حلالی

همی خندان شکیبم در فراقش / که بر هم بایم از لعل تر اتش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز

بتان چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری چیزی ندیدند

غزل شیرین گوید

ز دار نغمه ی دگر شیرین بشنید / جهان را جی نوشتند از بهر پدید

چو ال

چو سیاره شتاب آهنگ می بود — ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قطارا بسته بر شکل علامان — همی شد ده به ده سامان به سامان

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه — بکوه و دشت می شد راه و بیراه

رونده کوه را چون باد میراند — نهنگ دریا و را چون کوه میماند

رخش سیمای کمر جستی گرفته — فراخ بارکش سنجی گرفته

نپوشند بر تو این افسانه راز — که در زرهش ز آینه شد جادوی ساز

فگند آیینه و آن شانه را جست — گران کوه آمد و زان بیشه هر ست

ز نی گوشانه و آیینه بفگند — ز سنجه شد بکوه و بیشه ها مانند

شده شیرین در آن ره از آن اندوه — غبار آلود چندین بیشه و کوه

نشان هیبت و میرفت اندر آن دور — چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل همی ماند — خبر پرسان خبر پرسان همی راند

تکاور دستبرد از باد می برد — زمین را دور چرخ از یاد می برد

رسیدن شیرین بشهر ختیمه غسل نمودن او

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی — سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد — فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را — بتلخی داد دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری — در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی — شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بد اندام خسته — غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیک سو بارگی بست — در اندیشه بهر نظاره نگریست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد — نفیر از شعریی گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را از

فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن صافیش می غلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برد آتش / کزان چشمه که خواهند اقبالش
حواصل پیکر آن سیمین برو دوش / سواد آب را کرده زره پوش
در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
۱۹
بجا ماهی ها ملکه ماه را
ز مشک آتشش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانش درخواهد رسیدن
در آن چشمه بسا زان شکر آب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب

خبر دادن گردن بزرگ امید / خسرو را از بد تکمال ماهر و گریختن او
دیدن او شیرین را از چشمه و / حسرت خوردن از پی غلط شیرین

سخن گوینده پیر پارسی دان / چنین گفت از ملوک پارسی خوان

که چون خسرو بارمن کس فرستاد / بدست آوردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت / امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر بست چون خورشید و چون ماه

چو بر تخت آرای شد طرف کلاهش / زشادی تاج بر سر مینهادند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از فولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید زان شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد که این کار از جوان بر

چنان دانست آن منصوبه‌ور شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که لعبت چند بازد / بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی بر گرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه عقده ره مه نو را گرفتن

هر آنکو راستی در دل پذیرد | جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید زین معنی خبر یافت | شه نو را بخلوت خواند و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبال است | فلک را با تو قصد گوشمال است
بباید رفت روزی چند ازین پیش | شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کین آتش بی دود گردد | وبال اختران مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه | هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکمویان | وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم شدن میدان به نخچیر | دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید | طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی درین باغ | چو طاوسی نشسته زیر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است | شما ماهید و خورشید آن کنیز است
فرود آریدش اندر ده و تیمار دارید | همیش از جمله خاصان شمارید

اگر ماند درین مشکوی خرم — مگو هیچش سخن از بیش و از کم

نماندش که با غم نشیند — طرب می سازد و شادی گزیند

اگر تنگ آید از مشکوی خضرا — چو خضرا میل دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بسازید — بهشتی روی را قصری بسازید

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد — سلیمان وار با جمعی پریزاد

زمین کش کوه تن را گرم کرده — سوی ارمن زمین را نرم کرده

زبیم شاه می شد دل پر از درد — دو منزل را یکی منزل همی کرد

قضا را بارگی در راه شد سست — بدان چشمه که آن مه روی می شست

غلامان را بفرمود ایستادن — ستوران را علف در خورد دادن

تن تنها ز نزدیک غلامان — سوی آن مرغزار آمد شتابان

نگه افکند بر آن فیروزه گلشن — میان گلشن آبی دید روشن

چو طاوسی بخفته یار رسته — ته در وی ز هر لب کوثر نشسته

کمان

کی از زیر لعل آهسته می گفت — همه زان آستی آهسته می گفت
گر این بت جان من بودی چه بودی — در این اسب آن من بودی چه بودی
خوشا که این شیر رنگ و آنگاه — ببرج او فرود آیند ناگاه
خوشا معشوق کامد مست در بر — سبل در دیده باشد خواب در سر
خوشا دولت که آید بر گذرگاه — چو مردا که بیابشد گم کند راه
چو لختی دید زان دیدن خطر دید — که بیش آشفته شد چون بیشتر دید ۵۱
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی — نظرها که در افتادش بگاهی
عروسی دید چون ماه مهیا — که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینهٔ سیماب داده — چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو حاصل چون بود در آب گلرنگ — همان رونق درو از آب و در رنگ
همه چشمه ز چشم آن گل اندام — گل بادام در گل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج — بماری زیر زلف او چون مار بر گنج

درآب نیلگون چون گل نشسته
پرند نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد
بنفشه بر سر گل دانه می کرد

چو بر فرق آب می انداخت از دست
فلک بر ماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برف آب میداد

اگر زلفش غلط می کرد کاری
که بودش خفته در هر موی ماری

نهان با شاه می گفت آن بناگوش
که مولائی توام چون حلقه در گوش

فسونگر مار را بگرفته در مشت
کلان بردی که مار افعی را کشت

کلید از دست بستانبان فتاده
ز بستان تا به بستان در گشاده

ولی کان نار شیرین کار دیده
ز حسرت گشته چون نار کفیده

به آن چشمه که جای ماه گشته
هوس بین کافتاب از راه گشته

شه از دیدار آن بانوی دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمن بر عاشق

سمنبر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم شاه اندر چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد بسیماب

دلی چون دیدن آن شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افگن زبون گیر

بصبری که آورد فرهنگ در هوش / نشاند آن آتش جوشنده از جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظر گاهش دگر جایی طلب کرد

بگرد چشمه از دل وانه می کاشت / نظر جائی دگر مشغول میداشت

دو گل بین گرد چشمه خار دیدند / دو تشنه گرد آب آزار دیدند

هم آنرا روز اول چشمه در راه / هم این را چشمه افتاد در چاه

بسر چشمه کشید هر کسی رخت / بچشمه نرم گرد توشه‌ها سخت

نه بینی چشمه را کز آتش دل / ندارد تشنه را پایی در گل

خراشیده را که رخت از چشمه بردند / نه تر می‌ها سنجیده‌ها سپردند

بخورشید جهان چشمه خون / بدین کار است این گردنده گردون

شب می کرد همه را پرده داری / که خاتون بر و شتوان بی عماری

چو روی از همه بگردانید خسرو / روان شد در زمان ماه شبگرد

برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کانچه آ نمرد / که زد بر گردش چون چرخ ناورد

شگفت آمد مرا گر یار من هست / دلم چون بر دگر دلدار من هست

شکنند

شنیدم لعل در لعل است کانش
اگر ولد ازین شد گوشت نیش

نبود آگه که شاهان جایگه راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل هراسش می‌رود که برخیز
گل خود را بابن گرد آمیز

گر آن صورت بُد این خسته حالست
خبر بود آن و این باری عیانست

دگر ره گفت ازین زه تیر برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان

هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
ز پرده چون برون آیم بیکبار

و گر هست این جوان آن نازنین شاه
نجاتی بی‌پرستش است او را درین راه

چرا آن به که شه در پرده بیند
که بر بی‌پرده کان گردی نشیند

عقاب خویش را بوی در داد
ز نقشش کار دامی را خبر داد

تکاور بر صبا پیشی گرفته
بجنبش با فلک خویشی گرفته

بپروا می‌گرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می‌شد بتیزی

پس از یک لحظه خسرو بار پس دید — بجز خود ناکسی در هیچ کس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بر آن چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن دلبر نشانی
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
شگفت آمد دلش را کین سخن تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — تو گفتی شد پریده مرغ بر شاخ
گهی دیده به آب چشمه می شست — چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل بر آب چشمه بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش بر ده آیینه سیاهی — درو غلطید چون در چشمه ماهی
جهان نا امید کرد بس نالش او — پشیمان شد سپهر از نالش او
نه دشت و بید بر را و نه باغ می جست — بچشم یار زخشم زاغ می جست
ز هر سو حمله بر دوان بار نخجیر — که زرعی گشت بارش را گلوگیر

ازان غم

ازان زاغی که شبرنگ پر نمایده | جهان تاریک بر روی چون پر زاغ

شده زاغ سیه بار سپیدش | درخت خار گشته سنگ بیدش

ز بیدش گربه بید انجیر کرده | بر سنگش تخم بید انجیر خورده

بر آورد از جگر سوزنده آهی | که آتش در خورش مردم گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم | فراتی دیدم ولی لب تر نکردم

نهادانی ز گوهر داشتم چنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش | در انجا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شگفته | چو آب خفته اندر آب خفته

شنیدم کآب خشید زر شود خاک | چرا سیماب گشت آن گوهر پاک

همایی بر سرم شیدا سایه | سر برم را ز گردون ساخت پایه

بدان سایه چو سیمرغ فشاندم | چو سایه لاجرم بی نور ماندم

نه زنیتم بگرد خشک زین خون | بتر زنیتم بتر زین چون بود چون

برون آمد کجا از چشمه آب نمیدانم به بیداری است یا خواب

کنون کان پای گل را چشمها به بینم چو خار آن به که در آتش نشینم

که فرمودم که روی از همه گردان چو بخت آید برابر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

تا همه جای شکیبائی ستو داست چرا این بلکه صبر از من ربود است

چو برق از خیال چراغی بر فروزم شکیب خام را در وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود که چون نانی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ آورد زرد پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

من و درین پس جگر در خون کشیدن ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زدم چندان طپانچه بر سر و روی که یا رب یار بی خیزد ز هر سوی

مگر آسوده تر گردم از این درد نه تو را آتشم لختی شود سرد

کس لولا کا

کسی کو از خون آماس خیزد   کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی کرد چشمه گشت نالان   رگ و پی دست ها بر چشم مالان

زمانی بر زمین افتاد بیهوش   گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

ازان سرو روان گرچه رفته   ز سرو ش آب و در گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک   شده لرزان چنان کز باد خاشاک

بدل گفتا گر آن هم آدمی بود   کی آخر قدمگاهش زمی بود

وگر بود او پری دشوار باشد   پری پی بر چشمه ها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوری را   که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کردن   پس انگه این پری را رام کردن

بجفت مرغ آید یار کی شد   پری با آدمی دمساز کی شد

سلیمان را مسلم بود اینکار   نه خسرو را که از حالش گشت بیمار

سلیمانی نیستم پس چون کنم چون   ولی همچون جگر دارم پر از خون

مرا زین کار کامی بر نخیزد / پری پیوسته از مردم گریزد

کسی شاید نمود این قصه را باز / که باور دارد از من آنچنین راز

ز مدهوشی و بس حیران بمانده / وزان بازیچه سرگردان بمانده

فلک بختیش بر راه آورد و بتاخت / چو دست عشق بُد بازی غلط باخت

بدل اندیشه آن ماه می برد / چو دستانش خیال از راه می برد

دگر ره سر ازین اندیشه برکرد / که از خامی چه کوبم آهن سرد

نباشد سود بس زین قصه کردن / بجز اندوه جان و غصه خوردن

ازین اندیشه لختی باز می گفت / سخن بیتهای دل بر دار می گفت

بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی مداین

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

بدرهایی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردن شاد خواهد

اگر خاره

اگر خار و خسک در ره نماند — گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند — پس از دوری به خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز تیزی دیگ بدوری مبتلا شد

به هر سو هر کس از درگاه پرویز — به گفتگوی مداین راند شبدیز

به آیین عروسی شوی جسته — در آیین عروسی رفته بنشسته

فرود آمد رقیبان را نشان داد — چو در دل شد باغ را سرو روان

چو دیدند آن گرفتاران روی شیرین — گزیدند از حسد لبهای زیرین ٥٦

به رسم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وا نشناختندش

همی گفتند خسرو با نکوئی — به آتش خواستش رفتست گوئی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وز آن آتش بدلها در زد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند — نشستش با پرستیدن گرفتند

که چون بود از کجائی و چه نامی — چه اصلی و چه مرغی و چه دامی

چه هر چه زان بتان بر مهر میکرد   درو عیبی چنین را بهر بر میکرد

که شرح حال این لحنیه دراز است   بجا حاضر نگشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه   شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیک این اسب را دارید بی رنج   که هست این اسب را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز   نشستند آن کنیزانش بصد ناز

فشاندند آب گل بر چهره ماه   ببستند اسب را در آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش   ز زر بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده بشگفت   فرود آسود ایمن گشت و خوش خفت

درین اندیشه چی بود آن دلاویز   که حاضر نیست گویی چیست پرویز

اگرچه و میدم تیمار میخورد   بیاد روی خسرو صبر می کرد

رقیبانی که مشکو داشتندی   شکرلب را کنیز انگاشتندی

شکرلب با کنیزان نرم میساخت   کنیزانه با شان نرد می باخت

نظر میداشت

نظر میداشت اندر راه محبوب / که در و آتش پنهان بود مطلوب

رفتن خسرو بارمن و استقبال کردن مهین بانو ورا و مهمان شدن خسرو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم انگیز نقشش دور شد خواب

بهر منزل کز آنجا دور تر گشت / ز نومیدی دلش رنجور تر گشت

دگر ره شادمان می‌شد بامید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید

چو من زین ره بمشرق میشتابم / مگر خورشید رویش را بیابم

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نشیمش مرزبانان را خبر کرد

سوادی دید چون خرگاه جمشید / درختش ارغوان و سایه اش بید

همه فصلش چو خورداد جلالی / نبودی صحن او از سبزه خالی

همیشه سوسن و گل تازه دروی / ریاحین بیحد و اندازه دروی

علمداران برابر میدویدند / ز زر و دیبا بجد میتی کشیدند

تماشا دید بزم افروز و دلبند / پرستش رای خسرو آرزومند

فرود آمد بدان گلزار خندان | بهشتی دید پر غلمان و ولدان

خوشش آمد پایتختان بنویدش انجا | مقام افتاد و روزی چند بدش انجا

شهنشه زان نشاطی در سر آمد | وز انجا یکدو هفته خوش بر آمد

پس آنگه مجلسی نو ساز کردند | نواها مطربان آغاز کردند

شراب لعل گون افگند در جام | پیاله کرد نوش از صبح تا شام

چو از عشرت بر آسودند یکچند | ملک هر لحظه دل میداشت در بند

اگرچه با طرب می بود و با جام | دلش در بند شیرین بود مادام

چو روزی چند از عشرت بر آسود | چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود

وز انجا سوی موقان سر بدر کرد | ز موقان سوی خوزستان گذر کرد

مهین بانو چو زین معنی خبر یافت | بخدمت کردن شاه از پیش شتافت

باستقبال شه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهائی خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج — و دیبا از اقسام ور خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
به زیر تخت شه کرسی نهادند — نشست او وان دگر قوم ایستادند
شهنشه بار پرسیدش که چونی — که بادت نو به نو عیش فزونی
به مهمانیت آوردم گرانی — مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — ز خدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرینی در خور شاه
بدان طالع که تختش را قوی کرد — نهادش بارگاه خسروی کرد
اگر بر فرش او موری نهد پیل — فتد افتاده را جامه در نیل
بیک هفته نوبتگاه خسرو — روان می کرد هر دم تحفه نو
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت — چو سلطانی که باشد چاکر این تخت
چو مغز نیکویش خطی بر دمیده — بسی دل را چو طره بر بریده

بساط شه ز نعمای غلامان   چو باغی پر سهی سرو خرامان

بخوش گوئی سخن در کام هر کس   بمولائی بر آمد نام هر کس

پرستش ساختن پی دفع شد کار   بحاجت خواستن پی دفع شد بار

مهین بانو زمین بوسید و برجست   بخسرو گفت ما را حاجتی هست

که دار الملک بردع را نوازی   زمستانی در آنجا عیش سازی

هوائی گرم سیر آن طرف را   فراخی‌ها بود آب و علف را

ریاحینش ز نزهت سر کشیده   درختش سر بکیوان بر کشیده

همه فصلش چو خرم نوبهارست   مقام مجلس و جای شکارست

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر   بدان نزهت خرامد سوی نخچیر

ملک در زیر لب چون گل بخندید   برفتن سوی بردع مصلحت دید

اجابت کرد خسرو گفت برخیز   تو میرو آمدم من در پی تیز

مهین بانو برفت از خدمت شاه   بدم خرم همی شد تا وطنگاه

بیرام دم

شنیده ستم که لشکرگاه خسرو — سوئی باغ شهید آمد روارو

وطن خوش بود در تخت اینجا کشیدند — ملک را تاج و تخت اینجا کشیدند

ز هر سو خیمه‌ها کردند برپای — گرفته زان حوالی هر کسی جای

همین با نوبدرگاه جهانگیر — نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

نشسته انجا روز و عشرت همی کرد — می تلخ و غم شیرین همی خورد

شنیدن شیرین تحریک خسرو

چو شیرین در مداین مهد بنهاد — بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

نیاسود ایج ماهی کز آسایش اثر یافت — ز بیدل رفتن خسرو خبر یافت 9

که از بیم پدر شد سوی نخجیر — وز انجا سوی ارمن کرد تدبیر

پدر را آمد دولتش از بلی دوائی — که کارش داشت الحق بیروائی

چنین تا مدتی در خانه می بود — ز بی صبری دلش دیوانه می بود

حقیقت شد ورا کان یک سواره — که می کرد اندر و چندان نظاره

بسی از خویشتن بر خویشتن زد — فرو خواند آن فسانها را زمین زد

صبوری کرد و پیچید در کار — نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگر چه با شما عشرت فزایم — نمی سازد درین آب و هوایم

مرا قصری بخورم مرغزاری — بباید ساختن بر کوهساری

بدو گفتند بت رویان دمساز — که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرموده جایی — مهیا ساختن بر خوش هوایی

اگر فرمان دهی یا کار فرمایی — بکوهستان ترا باید اگر جایی

کنیزان تا که در سنگ ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا — مهندس بر همه کاری توانا

که جادو نیست اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل نو رسیده

چنان در سحر کاری دست دارد — که سحر سامری بازی شمارد

زمین را گر بگوید کای زمین خیز — هوا بینی گرفته ریز در ریز

فلک

١١

فلک را نیز اگر گوید بیارام | بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کرد و جایی | که آنجا شور شد تیز و هوایی
مقامی باید او را دور از انبوه | حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدان تا مردم آنجا گشته بیند | ز جادو جادویی‌ها ور بنا بیند
بدین جادو شب خویی عجب کن | هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بسا زانجا خیال قصر کم باید | ز ما در خواست کن هر چه که شاید ٦٠
پس آنکه از خرد و بنا و دیدار | وجوه خرج داد و دیدش بخروار
چو بنا شاد شد از گنج بردن | فلک بنیاد شد در رنج بردن
بدست آورد جایی گرم و دلگیر | کزو طفلی شدی در هفته‌ها پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور | به از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت | بدو رخ در جهان قصری بپرداخت
که خواند هر که آنجا آب تا رد | که شیرین را چنان تلخی فرو رد

چو از شب گشت مشکین روی العصر / ز مشکو رفت شیرین سوی القصر

کنیزی چند با او نو رسیده / خیانت کاری شوهر ندیده

در آن زندان سرای تنگ می بود / چو گوهر شهربند سنگ می بود

ز غم خسرو رقیب خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده

نشاط کردن خسرو / **رفتن در شهر ارمن و آتش افروز**

چو خواهد بود وقت سازگاری / هم از اول نماید بخت یاری

یکی شب از شب نوروز خوشتر / چنان کز روز عید اندکش تر

بکام دل نشسته شاه خسرو / چو چنگی ساز داده مجلسی نو

وشاقان ساغر از خم بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی

مغنی ارغنون آواز داده / ز نیروده سحر فرعون را داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز شور نایی ناله بر کشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه

ممی گشت تا جمر

مقالت‌های حکمت باز کرده — سخن‌های مرصع ساز کرده

بگرداگرد خرگاه کیانی — فرو هشته تتق‌های الوانی

وشه بر در کشیده تیغ فولاد — سپرها مجمرها را داده برباد

درون خرگه از بوی خجسته — بخور و عود و عنبر کله‌ها بسته

نبید خوشگوار و عشرت خوش — نهاده منقل زرین بر آتش

زگال ارمنی بر آتش تیز — سیاهان چو زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در شبو گیاهی — پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چو آن مشک بید عود کردار — شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ چون کرد از دورنگی — که بالای سیاهی نیست رنگی

مگر از زور کار آموخت نیرنگ — که از موی سیاه ما برد رنگ

بباغ شعله ورد نعمان انگشت — بنفشه می درود و لاله می کشت

سیه پوشان چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در نای و منقار

عقابی تیز تر کرده پر خویش سیه کاری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده فرنگی زنگی را سر بریده
بجو سیه ملتی هندوستانی چو زر طشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار نشیمن هدهدی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش که ریحان از زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج کبابی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بتعلالی کبابی کبابی کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج نار مجلس افروز شده در حقه‌ها زیبا دو نوروز
جهان را تازه تر داد از روحی ببر بر دیدن شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نواز آن دریده پرده‌های عیش بد آن

گر خوش کو

سرود پهلوی در ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسیی دار میزد — مغنی راه موسیقار می زد
غزل بر داشته رامشگر رود — که بیدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد — بباده ش زود باید داد بر باد
یک امروز است ما را نقد ایام — بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم — بیک شب آب را لب و می زنده داریم
بترک خواب می باید بسی گفت — که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و می باده در دور — نوای چنگ می شد تنصت در
در آن کاخ چو خسرو آزاد — ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بار خواهنده شاور — چه فرمایی در آید یا شود دور

ز شادی خواست خسرو جستن از جای
دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش در آوردن بدرگاه
ز دل گرمی بخویش آمد دل شاه

که بود دل در برش ز امید و ز بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه خسته‌ایم در راه دل دوست
بپایش خسته‌ایم در راههای عظیم است

اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی از خسته‌ایم در راههای بتر نیست

در آمد نقشبند نامور دست
زمین از نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید و خود بر جای می‌بود
بر رسم بندگان بر پای می‌بود

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشستن داد او را خالی از خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش
سخنها که بود از هر گذشتش

دعا بر داشت اول مرد هشیار
که شه را از نکوئی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهت
مبیناد از سپهر دولت کلاهت

مرادت را سعادت را همیشه باد
ز نو هر روز نوبت اقبال دیگر باد

حکایت

حدیث بنده اندر چاره سازی ‌‌ ‌ لب طی هست با الحیه درازی

چو شه فرمود و گفتن چون نگویم ‌ ‌ رضای شاه خویش چون نجویم

ز اول تا به آخر آنچه دانست ‌ ‌ فرو خواند آنچنان کش می توانست

از آن پنهان نشستن چون مرغ ‌ ‌ وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه

بر آن چشمه نشستن هر صبحگاهی ‌ ‌ برآورد آن مقنع وار ماهی

وز آن صورت به صورت یار خوردن ‌ ‌ به افسون فتنه را بازار کردن

وز آن چون هندوان بر دن زرکش ‌ ‌ فرستادن به ترکستان سیاهش ۶۳

سخن چون زان بهار نو برآمد ‌ ‌ خروش بیخود از خسرو برآمد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار ‌ ‌ نکو تا چون نیست آید دگر بار

مهندس گفت کردم هر کسی بازی ‌ ‌ دگر اقبال خسرو کرد یاری

چو چشمم تیر کرد جاسوس گشتم ‌ ‌ بدکان کمانگر ترک دشتم

بدست آوردم آن آهو روا نیزرا ‌ ‌ نیم جای تنگ دل تا زرک سر نیزرا

چو دیدم تیز رایی و تازه رویی   مسیحی بسته در هر تار مویی

ها همه گلرخ چو ماه نو به نغزی   ها همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا رویی   دو عالم را گره کرده بیک مویی

دهانی کرده تنگیش ز رویی   بجور ستانی اندر چشم مویی

اگر حور و پری بیند جمالش   پری دیوانه گردد از خیالش

اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه   چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

دو ابرو سر بهم پیوسته موزون   تیر کرده کمان چون قوس گردون

نکرده دست او با کس درازی   مگر با زلف خود آن هم بنازی

بسی لذت تر از نوشش نهانش   بسی شیرین تر از نامش دهانش

چو دیدم کان صنم را طبع شد رام   بدانستم که صید افتاد در دام

بدو خواندم سراسر قصهٔ شاه   چنان کز خویشتن بیرون شد آگاه

چو آن مه را برفتن تیز کردم   پس آنگه چاره شبدیز کردم

ردیده

رونده ماه را بر پشت شبرنگ | فرستادم بجنبیدن بنیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم | بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنان دانم که آن سختی کشیده | بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش | قدم تا فرق در گوهر گرفتش
ستایش را طراز آستین کرد | بر و بازو بسیار آفرین کرد
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر | یکایک باز گفت از خیر و از شر

٦٢

حدیث چشمه و شستن ز ماه | درستی بود خویشش را بر شاه
حقیقت شد ورا کان مرغ دمساز | باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور | چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز | ریاحین را به بستان آورد باز

[illegible]

آمدن مهین بانو بمجلس نشاط خسرو و حکایت با همه کرد از شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی | بها روزا که آن روز جوانی

نه هست از زندگی خوشتر تماشایی — نه چون زور جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب خوشدل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم — از و خوشدل تری در روی عالم

نخوردی بی غنا یک جرعه باده — نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

بنگاه
همیشه را که با رنجی نبردی — بهر دوستان کم از گنجی نبردی

بعشرت بود در روزی باده و رود ست — همین با نو در آمد هشت شاده

ملک تشریف خاص خویشتن داد — ز دیگر وقتها دل بیش داد

بجام خاص می میخورد یاد او — حدیث از هر دری می کرد یاد او

چو آمد وقت خوان داری عالم — رسوم خوان ز رسم باج و دیرم

بهر خوردی که خسرو گاه داشت — طریق باج و دیرم را نگهداشت

حساب باج و دیرم آنچنانست — که او در چاشنی گیری ثبت است

بمی خوردن نشد آنکه جهانرا — همان فرخنده با نوی جهانرا

چو از جام

چو از جام نبید تلخ شد مست | حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آواره گی کرد | بدل شادی بی عیب غمخواره گی کرد
که بانو را برادر زاده بود | چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کاو هم تو سن گشت دستش | چو عنقا گرد زینجا ناپدید استش
مرا از خانه پیکی آمد امروز | نشان آورد زان ماه دلفروز
که اینجا یکدو هفته بازماندیم | بر آن عزمم که جانش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز | تو هیچ از خاطر از اندوه پرداز ٨٥
مهین بانو چو کرد این قصه در گوش | فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید غمناک | خروشی بر کشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم بخوابش | نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشم از دریا برآرم | بدان چشمه که گل از صحرا برآرم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه | که مسند بوس بادش زهره و ماه

ز ماهی تا بماه افسر بدستت | ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
چو اقبال ملک این مهر آرد | چنین نامه رسانید از در دور
خیال این خسته دل را شاد کردی | امیدم هست کز خود شاد گردی
همین آنکه گفتم رو آید چرا اوست | که اقبال ملک با بنده پیوست
اگر قاصد رسید سوی او شاه | چرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز | بدو بخشم ز همراهان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد | مگر گلگون اگر بد رگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمام است | به هم کامیش گلگون تیزگام است
اگر شبدیز نو و مانده بر جای | جز این گلگون که آرد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور | ببرند از آخر او سوی شاپور
در آنجا یک تنه شد و ز بر جاست | دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سمک سوی مدائن رفت پویان | گرامی نامه را یک ماه جویان

[illegible]
[illegible]

به مشکو در نبود آن ماه خنار | مع القصه بقصر آورد رفتار

چو در زد چند دیگر راه پیمود | بدانجا شد که آن ماه جهان بود

در یی دید از خطا بر ماه بسته | در آن سنگ سیه ماهی نشسته

نه آنجا از طراوت خرمی بود | نه در پیرامنش هیچ آدمی بود

بدل گفتا که این دوزخ چه جایست | چه خوانندش که کس با خویش هموایست

که کردست اختیار این دوزخ تنگ | که گفتست این که باشد خور در سنگ

در قصر نگارین زد زمانی | کس آمد دادش از خسرو نشانی ٦٦

خبر بردند شیرین را که شاپور | که خسرو را ندیم و خاص و دستور

برسم بنده گی بر طرف درگاه | پیام آورده از نزد شهنشاه

درون بردندش از در شادمانه | بخلوتگاه آن شمع یگانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور | عقوبت خانه دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه تنگ | بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک　　نگارش هر دو رخ مالید بر خاک

ثنا گفت پیر روی چو ماهش　　به پیر رسید از غم و تیمار راهش

که چون بودی و چون رستی ز بیداد　　که از بیدادت نو وانی بدیده آزاد

چه پیش آور در دوزخ پیر با ته　　چه یاری دیدی از گشت زمانه

امیدم هست اگر سختی کشیدی　　از آن سختی به آسایش رسیدی

چه جایست اینکه بس دلگیر جایست　　که زور است اینکه بس شوریده رایست

درین ظلمت ولایت چون بود نور　　درین دوزخ قناعت چون کند حور

مگر یک عذر هست آن نیز هم لیک　　که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

بهشت عدن جایی حور باشد　　چو در دوزخ رسد رنجور باشد

چو نقش چین در آن نقاش چین دید　　کلید قفل خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ　　ستایش کرد و پاسخش داد پاسخ

که ای استاد عالم در فرهنگ　　غلط گفتی که باشد لعل در سنگ

مراد از او ره

مرا در کوره آتش نشاندند | درین جا بهر چینی تا خوشتن نشانند
چه خواهی از من سختی کشیده | ز آتش نیز دشواری رسیده
بدان سنگو که فرمودی رسیدم | درو شیشه ملامت پیشه دیدم
مرا دیدند و از من رنگ بردند | چنان کز رشک آن من کو بمردند
بهم گشته کنیزی چند چماش | غلام وقت خود ای خواجه خوشتن باش
چو زهره هر کش ده دست و بازو | بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی بار زیبی | ازان منت جلب چشم جدائی ۶۷
دل خود بر جدائی راست کردم | ورا زان کوه سنگ درخواست کردم
مرا از رشک در خوناب کردند | بدین غیرت که هم پرتاب کردند
صبور آباد من شد این سینه سنگ | که از تلخی چو صبر آمد سینه تنگ
چو کردند اختیار این چاه دلگیر | ضرورت ساختن می باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپور که برخیز | که فرمان اینچنین دادست پرویز

ملک بیتش مهین بانوست امروز
شبیبش زار و برگشته روز نوروز

ولیک از بهر تو در انتظار است
نخورده می و زاد بهر خمار است

شکرلب چون شنید از جای برجست
نمود از بهر رفتن برگ ره راست

وزان گلخن بدان گلگون نشست تیز
بگلزار نشاط و عیش ره راند تیز

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بپویه دست برد از ماه و پروین

بدان پیروزگی زیر تنش همایه
پری می‌بست در هر زیر پایه

ازین سو خسرو اندر کار مانده
دلش در انتظار یار مانده

اگرچه آفت عمر انتظار است
چو پیر با وصل دارد سهل کار است

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
با امیدی رسد امیدواری

اگرچه هجر جانان جانگداز است
چو آخر وصل باشد دلنواز است

خبر شنیدن از رحلت هرمز
و نامه نوشتن بزرگان بخسرو

نشسته شاه روزی نیم هشیار
بعزم آنکه گردد بخت بیدار

در آمد قاصدی

در آمد قاصدی از ره به تعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل

بره چون کاهی چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورد منشور
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاد این ترک خرگاه کیانی
ز هندویی دو چشمش پاسبانی

دو جوهر واریدش از دیبا بریدند
بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز را بی پرده کردند
ره شهر شهر به سیل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان داودش
زمانه داغ یعقوبی نهادش ٨٩

جهان چشم جهان بینش ترا داد
بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
بنیکی خواهی ترا باید میان بست

ز بهر دلگشان تخت خسروانی
نوشته هر یکی حرف نهانی

که نوبتها را آمدن در کار خواهی
جهان از دست شد تعجیل نمایی

گرت سر در کشد این مشتویش
وگر بر لب سخن با کس مگو بیش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این ایام بدعهد / بقصم با نیل دارد زهر که با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین / ترش تلخست با هر چرب و شیرین

ز ریگش نیست ایمن آبجویی / مسلم نیست از سنگش سبویی

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه نهاد و پاک بر بند / دراز اندر سرای خاک در بند

جهان هندوست تا رختت نگیرد / بگیرش سخت تا سختت نگیرد

درین دکان نه بینی رشته تایی / که هندو سوزنش اندر قفایی

که آکشا مد گذر دیع آب از دو تیر و / گر استغنی گردد ز دیع او آزرد

که تنگا قد سر بر شاخسار ی / جهان تا تنگ بندیست دو ماهی

درختت اکنون بیرون آید بهاری / بکش ند مدیح چو هو سیایی

جیدودن

چو بی مردان کفن در کش بپوشند | هزار ارزندان چو کرم اطلس بپوشند
چه باید شد بدان گلگونه محتاج | که گرد و بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه | که باشد با تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری | قناعت کن بدین نیکان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن | مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمش خواهم مرا شادیت نخواهم | خرابم خواهی آبادیت نخواهم
۶۹ تو آن گندم نمائی جو فروشی | که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم چاک و چون جو زردم از تو | جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس با درم گندم نمائی | مرا زین دعوی شنگ آزمائی
همان بهتر که شب تابم درین راه | بقرص جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا سوزنی دار | جهان بگذار بر مشت علف خوار
علف خواری کنی و خر تو زاری | پس آنگه نزل عیسی چشم داری

نشستن خسرو پرویز بر تخت بعد وفات پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی — بهرمز بر سر آمد پادشاهی

بفرخ تر زمانی شاه جوانبخت — بدار الملک خود بنشست بر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود — بترک مملکت گفتن خطا بود

ز یکسو مملکت بر کار میداشت — ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس بیداد با بیداد میداد — جهان را عدل نوشیروان شد از یاد

چو از شغل ولایت بار پرداخت — دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر — نبودی یکزمانی بی جام و نخچیر

چو غالب شد هوای بوستانش — ببرد بیدار از قندیل دانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست — که از قصر نگارین رخت بربست

نمیدانیم تا در پیش کجا برد — چو شاه این قصه بشنود دل خرابی

شه از این خبر گر

شه از شیرنگ این گردنده دولاب | عجب درماند و عاجز شد درین باب

ز شیرین بر طریق یادگاری | یکی شد نیز گردش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت | بامید گهر با سنگ میساخت

آوردن شیرین را شاور | از قصر و پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاور | ملک را یافت از میعاد که دور

فرود آوردش از گلگون رهوار | بکلکار مهین بانو دگر بار

چمن را روضه را آخور سپرد او | فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان خویشان | که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند | زمین گشتند و در پایش فتادند

مهین بانو نشانه گفت چون بود | گران شادی رسید و روان برون بود

چو شیرین گوهر ارزنده یابد | بمیرد زنده گالی باید

بر شیرین و دهقان گفت از مهربانی | جهان از سر گرفته زندگانی

بخندید آن دلخوش ستی و مهرداریش / که در صد بیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که مسکین هر چه خواهی
شکنج شرم در مویش بیاورد / حدیث رفته بر رویش بیاورد
که مهد انست کان نیرنگ سازی / دلیل روشن است از عشقبازی
دگر گفته نبت نهان بود دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خم برمی چو شیده مهد آشت / بگل خورشید را پوشیده مهد آشت
دلش میداد تا درمان پذیرد / قوی دل کرد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
دگر ره چرخ لعبت باز دستان / بباز دیگر و با لعبت پرستان
چو شیرین باز دید آن خسرو آنرا / بهمه پیرایه داد آن اختر آنرا
همان لهو و طرب اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند

نامه نوشتن هرمز بهر خاتون / با جنگ خسرو و دگر [illegible]

کلید فتح را رای پدید است | که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به | ز صد تارک کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای | که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت | بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد | که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور | فراق از چشم یعقوبی برد نور
هر آنکس نامهٔ پوشیده بنوشت | برات آن کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید | پدر کش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می همرنگ آذر | گرامی‌تر ز خون صد برادر
بخندد کشوری بر بانگ رودی | ز ملکی دوستتر دارد سرودی
هنوز از غنچه‌یاری گرم داغ است | هنوزش شور شیرین در دماغ است

زرین شوخ سر افکن سر بتابید — که چون سر شد سری دیگر بباید

همان بهتر که او را نیز دست آریم — چنین با آب و آتش چند سازیم

مگر از بند ما بیند پی برد — وگرنه چون پدر مردار میرد

شما گیرید هارش را به شمشیر — که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیر چنین آن شیر کین خواه — رعیت را بدل آورد بر شاه

بزور اقبال را نیز زور میداشت — بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین با خصم لشکر بر سر آورد — رعیت دست استیلا بر آورد

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را گره بود — سری بردار میان گر تاج به بود

کیانی تخت را بی تاجور ماند — جهان را بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز یاری‌های ایام — تکاپم رخت از شمشیر بهرام

بتاریخ خلاف این نطع خونریز — بهر جانب که شد داد تیغ تیز

بهرام

چو بهرام این چنین شطرنج میباخت / ملک پرویز هم منصوبه میساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام / ز غصه شاه پرویز شد بناکام
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه / باذربایجان آورد بنگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل / بهانه عشق آن بت روی در دل

ملاقات خسرو و شیرین با همدیگر مهمانی ساختن او نزد مهین بانو

چنین گوید جهاندیده سخنگوی / که چون می شد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر می کرد هر سوی / برآمد شور شیرین از دگر سوی ۱۲
که با یاران چابک آید اندر فرود / بعزم صید بیرون آمد او نیز زود
در آن صحرای خرم اسپ میراند / سرود عاشقانه زار میخواند
که آیا یار ما را حال چون شد / کز آن بازی زرنگ خود برون شد
چگونه رست از بازی بهرام / چه پیش آوردش این بدعهد ایام
نشد بیرون نهانش آشکارا / کجا پیروزش سپهر بی مدارا

ملک حیران شد از بی‌یاری بخت | فتاد حیران ز ناهمواری بخت

بدل غمگین که ملک از دست رفته | بترکی ماهیدی تختش گرفته

اگر چه تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین بار پیوست

دل اندر زیر طیان از بهر یارش | چو شب تاریک گشته روزگارش

شکایت کرد از احداث زمانه | که پیش آورد خندانش بهانه

همی گفت این همی بینم ز بهرام | عتابی اینکه با من کرد ایام

ز دوران این همه سختی کشیدم | به تلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل غرقه ز تن رنجور ماندم | ز تخت پادشاهی دور ماندم

بشوریده دل از صفرای شیرین | فتاده در سرش غوغای شیرین

دو صید افکن یکی باز خوردند | بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده | بصید اندر ز یاران دور مانده

دو تیر انداز چون سرو چمانه | به مهر یکدگر گشته نشانه

[illegible]

یکی از دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان کشیدند / که آب از چشم یکدیگر کشیدند

نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز / نه از گلگون گذر می‌کرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشان یار جستند ۲۳

چو خسرو دید آن خورشید رخشان / ندانست او که شیرین است یا جان

بپرسید از نشان سرو بالا / که این ماه از نشان خورشید والا

چه خوانند این بهار دلربا را / چه گویند این نگار شکرین را

نژاد دلکش این چون ماه دارد / بگویید از کدامین شاه دارد

نهفته گفتند آن خوبان خمار / که شیرین است این خورشید رخسار

چو شه بشنید زایشان نام شیرین | نشاطی کرد اگرچه بود غمگین
همیدون یار جست آنگاه یاران | ازان سرو روان خورشید رخساران
یکی گفتا که هست این شاه پرویز | که وصفش سال و مه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هر دو شنیدند | یکی آه از دل و جان بر کشیدند
گذشته ساعتی از سر گرفتند | زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین باز پرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را جایگه بر زمین چون مرغ بستند | بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف برزد سواری | پریرویی رسید از هر کناری
همه خورشید را دیدند یاران | قران کرده به برج عشق یاران
فکنده عشقشان آتش بدل در | فرس در زیر ران چون خر بگل در
درفشان خیره شد هر کس که میتاخت | که شیرین را ز خسرو باز نشناخت

خبر دادن

خبر دادند موری چند پنهان | که این تقبیلش گشت آنشد سلیمان
ز هر سو لشکر نو هم رسیدند | بگرد هر دو صف بر می‌کشیدند
چو لشکر جمع شد در تنگهٔ کوه | زمین بر گاو می‌نالید زانبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند | نه من چون من هزاران بنده در بند
ز تاجت آسمانرا سربلندی | زمین را زیر تختت بهرمندی
اگرچه در بسیط هفت کشور | جهان خاص جهاندار است یکسر
درین نزدیک از بخشنده شاه | وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد | کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل | فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری | بجان آییم اگر جان می‌پذیری
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد | ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو زین کار آگهی یافت | بخدمت کردن شاه بشتافت

باستقبال شد با برگ و اسباب — نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهر از سر فرازی — و در بنیادش فراخی و درازی

فرستاده بسی عذر خواهان — خیال نزلی که باشد رسم شاهان

بچیداش خزینه پیشکش کرد — که نتوان در حسابش دست خوش کرد

پند و نصایح نمودن مهین بانو بشیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد — ز گل گر خوشه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک — کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت — ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش — که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه بر سیمبر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی — یکی موی تو از مه تا بماهی

ترا ایام جوانی

جهان را از جمالت روشنایی — جمالت در نباید پارسایی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو — صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو

تو گنج سربمهری ناگشوده — بدو نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نمودن — بدزدیدن دل و یاقوت سودن

جنانم در دل آید لیکن جهانگیر — بهر پهلو تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحبقران دلدادهٔ تست — شکار کس نبر کان افتادهٔ تست

ولیکن ز آنچه بینی ناشکیبش — نباید گوش داری بر فریبش — ۷۵

که مردان حیله‌ها بسیار دارند — بهر وقتی فسونی کار دارند

مبادا گر به شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش — هوای دیگری گیرد ترا پیش

بهمت از طریق پارسایی — زیان آرد دلی را پادشاهی

چنان زی با رخ خورشید نورش — که پیش از تابش تیغی در تنورش

چو تو در گوهر خود پاک باشی	بجای زهر او تریاک باشی

وگر بر عشق پیر تو دست یابد	ترا هم غافل و هم مست یابد

چو ویس از نیکنامی دور گردی	به زشتی در جهان مشهور گردی

وز خود آنچه آید بو شیرین	ز صحبت سیر گردد همچو رامین

چو ویسه سرکشی در عشق یاری	چو لیلی پاک شو در چاره زینی

نباید در هوای دل فتادن	عنان دل بدست دیو دادن

رخ ماهت بچنگ تنگ مخراش	اگرچه عاشقی آهسته می باش

به پیش هر که باشی تا تو اینی	بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود بموی شیر بندند	که مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم ده هزار تنگ خوبرویند	همه شکرلب و زنجیر مویند

دلش چون لاله همه گل نخندد	چه گوئی در کجا جوان مهر بندد

ولی از دست پر گوهر بیابد	هزار گوهر خریدن نتوان شاید

چو تیر

چو بینید ننگ عهد و پیمان شکست — زبس خواهد نگاهش تمامت

ازو کمتر نه در پادشاهی — خزینت هست و اسباب بزرگی

گراو ماه است ما نیز آفتابیم — گراو کاوس ما افراسیابیم

نباید کو ترا الطف شمارد — بی آن عاقلان در دست آرد

اگر در دست او فرسوده گردی — بدین پاکی به ننگ آلوده گردی

اگرچه شاه خسرو بی‌نظیر است — رخش تابنده چون بدر منیر است

ترا باید که عقل و هوش باشد — بخوبیت تنگ چشم و گوش باشد

مشو دنبال مردان چون زلیخا — به عشق اندر صبوری کن چو عذرا

بسی مردان [illegible] مردی نباشد — زنان آن به که کش جوانمردی نباشد

بسا گل را که از بو تر گرفتند — بیفگندند چون بو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند — بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی — زنان شوی به است از عشق بازی

اگرچه تو بجز مهر و مهربانی
من این یک نکته گفتم تو دانی

ولیکن گفت من با این درازی
همیشه با رسیدش عشقبازی

گر این پند مرا باشی خریدار
نباشی در بلا و غم گرفتار

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
بروشن نامهٔ گیتی خداوند

بماه و آفتاب و چرخ گردان
به بهرام و به برجیس و بکیوان

که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو با تو دیدان سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و درگاه
نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرطی آنکه تنهایی نجویند
میان جمع گویند آنچه گویند

چوگان زدن خسرو و شیرین با همدیگر و ...

دگر روز

دگر روز سحر کز صبح جهانتاب — طلا شد لعل و در لؤلوی خوشاب

بزرگداری که زرین گاه خورشید — عنان افکند بر برجیس و ناهید

نشسته تخت و شیرین با سمیرا — شده حمرا و دوست آن حمیرا

همان اسباب و نیمه ساز کردند — همان عیش و طرب آغاز کردند

چو شیر باده آن هفتاد دختر — بر شیرین شدند آشوب و دلبر

بروی هر یکی اسفندیاری — به تیر انداختن رستم سواری

۷۷ بچوگان خود خیال چالاک بودند — که گوی از خیبر گردون ربودند

خدنگ و ترکش اندر سر و بستند — چو سروی بر خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو بستند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه باشارت داد — شه دلداده دل و کار شان داد

چو دید الحق بتان شوخ و دلبند — سوی بر شکر شهری پر از قند

نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود وار جانب راست

دوان عاشق که زور و زهره دارند	بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نگاران	بر انگیخت سوی میدان شهسواران
چو در نزدیکه میدان رسیدند	پری رویان ز رشته دیبه می بریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی	پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید آن خوبان طناز	چمن را فاخته دید و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم	درین میدان زمانی گوی بازیم
بتک را گوی در چوگان فکندند	شگرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بید ستان همه راه	زمین پران ببید چنبل شود بر ماه
ز یکسو ماه بود و اختران کش	ز دیگر سو شه و فرمان بران کش
گوزنان شیر بازی مینمودند	تذرو از باز غارت می ربودند
گهی خورشید بردی گوی گه ماه	گهی شیرین گرو بردی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند	طواف گرد میدان بر گرفتند

بشب نزد

بصید یوز تو به کلون کرد جولان ... چه در روز و شب همی کرد جولان

وز آنجا سوی صحرا رخ نهادند ... بصید اندر آختن بازو گشادند

بچندان صید کوه تا گوان فکندند ... که حدش در حساب آید که چندند

بزخم تیر هر جا نخچیری ... نیستان کرده هر کودال زمینی

بنوک تیر هر خاتون سوار پی ... همی کرد ره آهو چو غزال پی

ملک زان ماده شیران تشکاری ... شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در صیادی همایی ... بدعوی گاه نخجیر اژدهایی ۷۸

ملک میدید و در شیرین نهانی ... گر آن صیدش چه ارزد از نهانی

بگشتی چشم آهو دید تا گاه ... که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی تیغ شمشیری گرفته ... بجای آهوی شیری گرفته

از آن نخجیر کاورد آنجا نگیر ... جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر

چو طاوس ملک گرکنت از باغ ... بکلک چیدن ز باغ آمد سپهر زاغ

شدند از جلوه طاوسان گسسته | پر زاغ شبینه رنگان بسته
همه در آب بهار رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز از شبستان بوستان دویدند | به درگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان نخچیر کردن ساز کردند
دریغ آن کردها که عمر شد صرف | چرا این حرف بفکندند یک حرف
ملک چون صحبت ظلمت همی کرد بسیار | که با شیرین کنند یک نکته در کار
نیابد فرصتی بر وی پدیدش | که در بند توقف بد کلیدش
شبی تا که آن لب یار می گشت | همای عشق پر پرواز می گشت
شهنشه گفت کای نیکوان شاه | محالیت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا یاد او از اول روز | شویم از گنبد فیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و عشرت پیشه گیریم
اگر شادیم گر غمگین درین دیر | نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر

[illegible]

چو میباید گشتن زین دیر ناچار
نشاط از غم بروز فیروزی بیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پری دوش
زمین را بوسه داد و گوشه خویش

ملک بر وعده ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پریروی سیمین بر
روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسرو را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برکشادند

به پادشاه می کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش است آن می اگر ساقی نماند
۷۹ کسی کو میخورد باقی نماند

تعریف باغ و دلنشینی بهار و مجلس افروزی

چو سبزه نوش آسمانی
ز سبزه برکشد صبح جوانی

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه رنگ طاوسی برآرد

جوانان او هر از او دگر بار
بسر سبزی درآید سرخ گلزار

لب نامرادان که خوش آواز گردند
لب عشق آنکه آن تازه گردند

چو خرم شد بشیرین حال خسرو | جهان می کرد عهد خرمی نو

خوشی و عشرت نهاد و خرمی روی | بگلها بر وزید از خرمی بوی

گل از شادی علم در باغ می زد | سپاه فاخته بر زاغ می زد

سمن ساقی و نرگس جام در دست | بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده کانرا | صلا در داده کار افتاده کانرا

سهی سرو از چمن قامت کشیده | ز عشق لاله پیراهن دریده

زمین قطع شقایق پوش گشته | شقایق مهد مرزنگوش گشته

شمال انگیخته هر سو خروشی | زده بر گاو چشمی حلقه گوشی

عروسانه ریاحین دست بر رو | شکرخانه شکوفه خنده در سو

نموده ناف خاک آبستنی ها | ز ناف آورده بیرون نافه سینها

هوا بر سبزه گوهرها گسسته | زمرد را بمروارید بسته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش | گشاده باد نسرین را بناگوش

والی تم ثم

غزال سبز چشمت اندر دلنوازی / بگرد سبزه با ما در چه بازی
بنفشه روان بر ریاحین هر طرف تره / ریاحین تر بنفشه روان هر طرف تره
ز هر شاخی شکفته نو بهاری / گرفته هر گل برگ نثاری
سیاه سبزه اندر باغ و راغی / ز جان افروخته هر یک چراغی
بطرف هر چمن سروی چمانه / بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره کرده / قبای لعل را صد پاره کرده
نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقی را داده تاراج ۸۰
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر بزمی گهی شاد و دل افروز
گهی با خوردنی در مرغزاری / گهی چیدند گل هر کوهساری
نشسته وامید آر رودخی مست / ریاحین زیر پا و باده در دست
جنیبت بر لب سرو رود بستند / بیاد او دلدار شکر شکستند

حلاوتهای بر تو شکر چند | بکینه قند از شهد و شیب قند
همان رونق ز خوبی آن طرف را | که از باران آن اصناف صدف را
عبیر از زلف او جعد مشک بیزش | شکر قربان آن لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد | بجور ستان آن شد افغان طبرزد
مفرح با نمکش گشته دمساز | دوا المسک با نوش ببر داز
قدی چون سروش از بستان شاهی | بطوبی داده تشریف کماهی
چو گل در زیر کیشش کرده نظاره | بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن از خواجگی بر گل نهد دوش | غلام آن بناگوشش از بن گوش

مجلس آرای خسرو و شیرین | و کشته شدن شیر از دست [illegible]

ملک عزم تماشا کرد روزی | نظر کامش چو شیرین دلفروزی
کسی را کاگهی پنهان دلخواه باشد | همه جا پیش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی | که جز سوسن نرست آنجا گیاهی

در آن گه

درآلعرای

دران صحرای دلکش جای کردند ‏ ملک را بارگه بر پای کردند

دو شه هم دو چون ماه مهیا ‏ زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه ‏ ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای ‏ ز دور آویخته دوری بیک پای

مغنی ساز در ایوان کشیده ‏ خروش چنگ بر کیوان کشیده

نصیحت های موزون و دلکش ‏ بیک جا جمع کرده آب و آتش ۸۱

صراحی های لعل از دست ساقی ‏ بخنده گفته با دوران عیش باقی

شراب و عاشقی هم دست گشته ‏ شهنشه زین دو می سرمست گشته

برآمد شیری از بیشه پر درد ‏ که از دنباله می زد بر هوا گرد

بجوشیدند مستان لشکرگه در افتاد ‏ دو لشکر بهمدیگر در افتاد

فراز آمد سوی بارگه تنگ ‏ به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر ‏ بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر

کمان کش کند رو سیصد تا بنا گوش ‌ ‌ ‌ چنان بر کشد زه که تیر از گوش

هنر بود پیش کسی که هنر بر بدن ‌ ‌ ‌ ز گردن بود پیش بهر دل گشادن

وزان پس که رسم شهان شد بدست ‌ ‌ ‌ بود در بر که شاهان تیغ در دست

اگر چه به شمشیر بیکر بود دیر و بیر ‌ ‌ ‌ ملک بود و ملک باشد از آن خبر

ز مستی کرد با شیران دلیری ‌ ‌ ‌ که نام مستی آمد شیر گیری

بدست آورد شیر افکندن شاه ‌ ‌ ‌ بهنگام و شبوسیی بافت آگاه

دهان از بوسه چون خلدت تر کرد ‌ ‌ ‌ ببوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک تر بتنگ شکر همی بست ‌ ‌ ‌ که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید گفت این انگبین است ‌ ‌ ‌ نشانداش که جای بوسه اینست

نخستین یک بود از شکرین جام ‌ ‌ ‌ که از خسرو و شیرین داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش ‌ ‌ ‌ نشد جام نخستین فراموش

می اول جام صاف خیز باشد ‌ ‌ ‌ پس آنگه جام درد آمیز باشد تاخیر

می کاول قدح آشامد از پیش ز صد جام دگر دارد حظی بیش

نگاکاول بیارد طرف خویش فزون باشد ز صد دیگر از نیش

دری کاول شکم باشد صدف را ز لولو بشکند بسیار صدف را

ز هر خوردیکه طبعم نوش دارد حلاوت بیشتر سر خویش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند عنان پیوسته از رحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی چو شیر و می بهم بشتافتندی ۸۷

چو دیدی کو بکو مردست باید پس آنگه پاسبان را مست باید

بچشم پاس دشمن داشتندی بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت دیدی خصم را میل ربودندی یکی بوسه به تعجیل

صنم با شرمگین بودی و هشیار نبودی هر لبش همرغ را بار

در آن ساعت که از می مست گشتی ببوسه با تمکن همدست گشتی

چنان تنگش کشیدی در آغوش که کردی فاقمش را از زبان نوش

زبس کز گل زمین در کش کشیده / زبرگ گل بصحرا بر دمیده

ز شرم آن نکو دیدار هر ماه / که شبنم را خوی نیکو در آمد بدرگاه

اگر شبیار و گر هر سرشک بودی / سفید آتش چو گل در ریخت بودی

محفل افروزی خسرو و شیرین با شاپور گوید

فروزنده شبی روشن‌تر از روز / جهان روشن به مهتاب شب‌افروز

شبی باد مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی دران شب بیم آن بود / که آب زندگی در وی نهان بود

سواد دیده دران شبگون عماری / چراغ عصمت که تا شد پرده‌داری

صبا گرد از ره گیا در ربوده / ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود از در عیش و هیچو / چراغ آن شب ز تاب در کشیده

زمین چون زهره در گوهر گسستن / دران شب مه کمر داده به بستن

زمین از مشک بویان بحر دارد / هوا را لخلخه سوخت صدف دارد

زمین گشته ز باد طربناک | عبیرآمیز گشته باد و خاک
دماغ عالم از باد بهاری | هوا را ساخته عود قماری
سماع زهره شب را درگرفته | همه کیفیت لطفی برگرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته | عطارد بر فلک رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان سحرخیز | جرس‌ها بسته بر چرخ شباویز
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش | همه مطرب شده در خانهٔ خویش
۸۳ اگرچه مختلف آواز بودند | همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته | دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش | فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین | پیام آورده از خسرو به شیرین
گرش خوشتر شبی خواهد رسیدن | وزین شاداب‌تر بوی وزیدن
چراغ دل چو ماه از دود بینیم | همه رخسار خود پر نور بینیم

اگر خواهیم خوبیت جهان بخشو — وگر خوش تحسین با حد بوسد

هوایی معتدل خوش چون بهشتیم — تنوری گرم نان چون در بهشتیم

نه هر روزی ز نو روزی نهایی — نه هر ساعت بدام آید شکاری

نه عقل آن هه که روزی خورده باشیم — که بی سنگ کار کرده باشیم

لب نان گرچه صیاد هر وقت — چو دیدی ماهی و مرغاش جو در تر

شنل زو کرک چون رو بهی بود — طلب من کردم و روی کرا بود

ازان فکرت که با آن شاه میرفت — چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دکره دیوار در شد بید اشت — فرستش سر بسر سو گنبد بیداشت

زرین سو تخت شاهنشه نهاده — وشاق چند بر پا ایستاده

بجد هیش تخت شاه شاه ور — جو پیش کنج باد آورد گخور

زمین سو آفتاب سر ستان — نشسته کرد او دو بار بستان

فر یکیش و سهیل و سرو بالا — عجب نوشش و ملکه بو ملا

تمام شد مجلس اول

همایون و سمن رنگ و پریزاد چنین خاتون دگو مشکین دلشاد

گلاب لعل را بر کار کرده زلیخا روی چون گلنار کرده

چو سیمینی خوان گستردم ازش خرد را وثاق خویش بر داشت

ملک فرمود تا هر داستانی فرو گویند خوب داستانی

نشسته لعلداران قصب پوش قصب بر ماه بسته لعل در گوش

۸۲ ز غمزه تیر و از ابرو کمانساز همه با ریک نیش و ناز انداز

ز شکر هر یکی تنگ گشاده ز شیرین هر شکر تنگی نهاده

فریبکش اولین مرکب روا کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد

اراله دولت فریدون خبر داشت زمین را باز کندا آن گنج بر داشت

همین سیمبر گفتا تدروی بنازی بود در پایان سروی

فرود آمد یکی شاهین نخچیر تدرو نازنین را کرد نخجیر

عجب بود شکر پاسخ چنین گفت که غنچه بو کجا در باغ بشکفت

هشتمی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن غنچه بی گل ز گلزار

ازان به داشت پی زود ملکدار که ما را بود یک چشم از جهان بار

هما چشم دگر داد آشنایی دو همبر بینند از یک روشنایی

همی گفت آری بود روشن روان گشته میان سبز گلشن

جوان شیری در آمد تشنه از راه بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی ز عار لک که تر گشت از نهانی

در آمد دولت شاهی همت تاج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

سمنبر گفت سیمین بر گهر بود جدا گشت از صدف در شد گهر در

فلک در عقد شاهی بند کردش بنا قوت دگر پیوند کردش

پریزاد پریرخ گفت گر شاهی به هنر منت بود در نخجیر گاهی

برآمد آفتابی از آسمان بیش کشید آن ماه را در عنبر خویش

خجسته خاتون بگفتا از سر هوش که تنها بود شمشاد قصب پوش

زره پوش

بدو پیوسته تا که سرو آزاد — که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

زبان نکته و گوهر سلک دلبند — که زهره بود بهر ماه نیر دلبند

سعادت برکت داد اقبال زادت — قران مشتری با زهره بود

چو آمد در سخن نوبت بشور — سخن را تازه کرد از عشق مشهور

که شیرین آبگینه بود در جام — شهنشه روغن او شد سرانجام

برنگ آمیزی صنعت من آنم — که در حلوای شیرین زعفرانم

بس آنکه گردش اندر پهلوی باد — که احسنت آسمان پهلو دو همزاد ۸۵

جهان آرا هر دو چون روشن خورشید — زیکدیگر مهر دو بهم خورشید

سخن چون برلب شیرین گذر کرد — هوا پر شهد و صحرا پر شکر کرد

زشرم اندر زمین میدید و میگفت — که دل بی عشق بود و نباید خفت

چنان آمد اندر چاره کارد — دلم را پاره کرد آن پاره کاره

قضای عشق آنچه سرنوشت است — مرا این خط نوشت او در نوشت است

به صنعت در هوای عشقم افکند | بافسون در بلای خشمم افکند

چو هر شه بسوی نقش دیباست | ز شادی نقش رغیم نقش زیباست

مرا گر دست خسرو نقل و جامست | نه خسرو بلکه نخجیر و غلام است

چو دور آمد بخسرو گفت یاری | سیه شیری بد اندر مرغزاری

گوزنی بر ره شیر آشنا نگرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرینم به نخجیر | بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع از جنبش بادی بمیرم

وگر شیر سیه آید بحریم | چو شیرین سوی من باشد بگیرم

حریفان چنین دیار زان اهل بودند | بهر حرفی که می شد [illegible] بودند

دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت | دلش در کار خسرو نرم تر گشت

چو با عاشق کند معشوق دل نرم | نه بینی در میان جز عشق و آزرم

قدح پر باده کرد طبع پر جوش | بخسرو گفت [illegible] بر یاد من نوش

ملک با پری روی چون گل شگفته — ازان لعل ناسفته وآب نسفته

گهی گفتی قدح شب حسرت بندد — تو بگری تا لب شیرین بخندد

گهی گفتی سحر منمای دندان — مخند آفاق را ای برمن مخندان

بدست آن تیاتهای دلافروز — سپهر انگشتری میباخت یار روز

بر دو انگشتری چون صبح برخاست — که بربانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون یافتند از خرمی بهر — شدند از ساحت صحرا سوی شهر

۸۶ جهان خوردند یکجو غم نخوردند — ز شادی برگ کاهی کم نکردند

برآمد شیشه خورشید بر سنگ — جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

دگر ره شیشه می برگرفتند — چو شیشه باده ها در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان از بر کتاز — فلک را شیشه گردید شیشه باز

همه دن طرب را تازه کردند — بعشرت لعبتان را غازه کردند

همان لعل دو شیشه گفتند — همان لعل و در دو شیشه سفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش / نهاده عشق شیرین [illegible]

می رنگین رهی طاوس رفتار / لب شیرین رهی خرما به خروار

نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل

ازان می خورد ازان گل بوی برداشت / پی دلجستن دلجوی برداشت

شراب لعل در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب با نشاط باده کردند / بسی شبها درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوحی خور می رایی گرفته

نمی افتاد فرصت در میانه / که تا خسرو آید بر نشانه

که شیرین را چگونه مست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد

دل شادش بدیدار دلافروز / طرب می کرد و شب می برد تا روز

چو بر شد بر شب گلگون خورشید / ستام افکند بر [illegible]

مه و خورشید دل با دید بستند | نبستند عهد با گلگون نشستند

گهی بر عرصهٔ بوستان شه رو | جهان پر جوش کردند از می رو

گهی بر شط گره بستند نخجیر | ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

عروس شب چو نقش افکند بر دشت | بشهر آرای انجم کله بربست

عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار | همه مجلس عروس شاه و بکار

شکر بسیار و با دام اندکی بود | کبوتر بجد و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند | جهان در بانگ نای و چنگ گرفتند

شبی بی رود رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند

همی در شوق و گلزار جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده بر یار

۸۷

پریشی این جانان گرفتن — بدیگر دست بعض جان ان

گهی در گوش دلبر راز گفتن — گهی غمهای دل پیدا [illegible]

گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه حقه بازی

گه آوردن بهار بود در گوش — گهی بستن بنفشه بر بناگوش

جهان نیست این خود در جهان — وگر هست این عجب جز بکرمان

غزل گفتن شکر و شیرین با یکدیگر و رقص شکر و شیرین

شبی از جمله شبهای بهار — سعادت رخ نموده و بخت یار

شده شب روشن از مهتاب چون روز — قدح برداشته ماه شب افروز

در آن مهتاب شب روشن ز خورشید — شده باده روان در [illegible]

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی — ز دلها برده اندوه فراقی

شمایل با شمایل راز گفته — صبا العنبر آیت باز گفته

سهی سرو روان از هر کناره — ز هر سوی شکفته لاله زاره

بیاکر جاره

یکی بر جای ساغر دف گرفته　　یکی جلاب دان از کف گرفته

وشاقان کرده چون خور بسته رخسان　　پیاپی ساغری چون ارغوان

چو دوری چند گشت از جام نوشین　　گران شد سرها سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند　　بمستی با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب　　دماغ مطربان پیچیده در خواب

بپا مجلسی بی گرد اغیار　　بنامیزد گلی بی محنت خار

سحر از راه تیغ شکیبای گذر کرد　　نگارا آرزو را تنگ بر کرد

سر زلف گره گیر دلارام　　بدست آورد و بنشست ارد آرام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت　　بده دانه که مرغ آمد بدامت

مرا آنچه از غم بنشین فرقت تو رو　　کنون روز نشست تو است و روز نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا　　حذر کردن ز بهر چیست اینجا

یکی ساعت من دستور زا با بنشتر　　مکن بیگانگی بگذار مرا باش

بسان میوه دار بارور مند — امیدوار و بعصیری بود شاد

اگر خود لعل از سنگ کبود — چو بی آتش خود زا بوید

بسنگ قصاب ار در پهلوی — جگر بانند ولی از پهلوی جوش

بسا ابر آنکه بند دو گله شنگ — بعشوه باغ و بعنا نز النند

بسا شوره زمین کر تا بناکی — دهان تشنگان از اکر دجلکی

چه باید زبر در جامی نهادن — ز شیر میتی بر و پامی نهان

به ترک لولوی تر چون توان گفت — که لولو را به تر می توان

بره در شیر مستی خورد باید — که چون نخته شود دگرش زباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز — ز چنگ اشته قید در پاز

بسر بچه مشو چون شیر مست — که مار انبچه شیر اقلیم مست

گوزن وحشی از گردن فرازا — کمند چاره را بازو دراز را

گراهوئی بیابان گرم خیزا — سگان شاه را انگس مهرا

مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکاتی ده بلاگردان مالت

چو بلبل خوشسرایی خیز بردار / اگر در بلبل باشی باز کن بار

چو با زرگان صد خروار قندست / چه باشد گر به قندی دربندست

جواب دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

٨٩ که فرخ ناید از چون من غباری / که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را چنان تنگ آخانه بینم / که با تازی سواران بر نشینم

تهیدستان شکر فرواند سواری / که آرم پای در شیر شکاری

اگر ماری کنم مقصودم آنست / که در گرمی شکر خوردن زیانست

چنین گرمی سرایم گر بخندد / مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان پس بر عقیق الماس میداشت / زمرد را بافعی پاس میداشت

سپس گر بر سر گستی زمین بود / تقاضای دلش با ترک حل بود

شده از سرخ روی بهر چون خار — خوشا خارا که از دست رخ یار

بهر موئی که تندی کرد چون شیر — هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابروش گر شد گره گیر — کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان غمزه کامد بوقت جنگ — بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

قصب بر رخ اگر پوشیدنها نیست — نهان گوشم خورده در میانست

ازین سو حقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه می‌کرد — بدیگر چشم عذری تازه می‌کرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آرا — چو رخ گرداند گردن عذرخواه

چو خسرو را چو آتش گرم دل یافت — مروت را در آن جا از احوال یافت

نمود اندر همت شاهانه رایت — بگو گردید آتش هم کشت

بدان پستی که گیتیش ناپذیر — که روی شاه [illegible]

علاء الفتح نمودش تخته عاج — کرشمه را از ناید بجنت تاج

حساب دلبران تو دل نگوید — که بشنیدم ز محراب آنچنان گوی

وگر چه آنکه گرد آهی شد از دست — از آن روشن‌ترم آهی دگر هست

چه خوش نازیست ناز خوب‌رویان — ز دیده راندن و در دیده جویان

به چشمی طیرگی کردن که برخیز — به دیگر چشم دل دادن که مگریز

دو صد جان ارزد آن رغبت — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

جانان

جواب ملک خسرو مر شیرین را

۹۰

چو خسرو دید کان ماه طرازی — نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی در آمد کای دل‌آرام — گرفته خیز خواهی زد بیارام

چو می خوردی و می کردی همی یار — چرا باید که من هستم تو هشیار

به هستی از سبو با من کنی مستی — چو من بیدل نه حقا که هستی

سر کابین کبک بشکستن چه سود است — که باز عشق کبکت را ربوده است

دلم خواهی که راز دل نیوشی — شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو شیر اندر رهی بومی فرتن / ز چاهی چشمه بر جیحون مران

درین سودا که با شمشیر تیز است / صلاح کردن اقرار از گریز است

تو خود دانی که با شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بد اندازی نکو شد / نکو با عشوه رنگی متغیر شد

بگوید دوستم گر خود نباشد / مرا آنک افتد او را اندیشه باشد

بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی / تو خود را فال نیکو زن جوانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش / چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که آن بر من حرام است

اگر خواهی که لب را نیز دوزم / بدین گرمی بناکامی بسوزم

از آن ترسم که فردا آخر آید / که چون من عاشقی را کس نیابد

گرفتم پای میدانی ندارد / ببوسی هم سر یاری ندارد

چون جوانان دامن کش عاشقان گشتند

ندارم زهره کوش دهانت　　چه بوسم آستین یا آستانت

نگویم بوسه را سیری بمن ده　　لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده وا ستانی　　ازین به چون بود بازارگانی

چو بازرگان صد خروار قند　　چرا با من بقندی در بتبه

مراد لخته آن قند گردی　　چو بنمودی چرا دربند گردی

چو بگشای تو بگشاید بر تو　　چو بربندی فرو بندد بر تو

چو سقا کاب چشمه بیش ریزد　　ز چشمه آب خیزد بیش خیزد ۹۱

دوا جوشت کشیم چون آب در تیغ　　مرا جای تو یلجان چون ز تیغ

بلفظ تو چون هندوی چالاک　　برو رپاک ز چشم را برد پاک

لبم گر برد زلفت دلپذیر است　　که هندو را ز دزدی ناگزیر است

نگیرم دزد را گر باشدم مرد　　نگیرم دزد را گیرد مرا درد

بدزدی هندوت را گر بگیرم　　چو هندو دزد نافرمان برم

اگرچه دزد و یا صد زهره باشد — چو با نکش هژبری بد زهره باشد

کمند زلف خود بر گردنم بند — بصید لاغر امشب باش خرسند

شب وصل است لب بر خنده دارم — چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد گرد گوشم — تو می خر بنده تا من [illegible]

شمار بوسه خواهد بود کارم — تو می ده بوسه تا من می شمارم

بیا تا از در دولت درآیم — چو دولت خویش برآید خوش برآیم

یک امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه آریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر — همین بازی کن ا[illegible]

بجان آمد دلم زان [illegible] — کنار خود حصار جان من کن

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش — [illegible] جان در آغوش

چو شکر لب تو بسم و گرماهی — ها همه شیرین تر آید جان آنجا

همه تن ور تو خسرو نیستی خشند
بگم کاری تو با شیرین نکفتند

درین شادی به از غمگین نباشی
نه شیرین باشی از شیرین نباشی

پاسخ گفتن شیرین بر خسرو را

شکر لب گفت ازین بهار خواهی
پشیمان شو مکن بهار خواهی

مجو آبی که آبم را بریزد
مخواه آن کام کز من بر خیزد

٩٢ گزین مقصود بی مقصود گردم
تو آتش گشته و من عود گردم

مرا با عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آید فسرده چون توان بود

نگه دارم ز عشق اندازه گیرم
ترا هر دم نشاط تازه گیرم

ولیکن بر دما خود باخت نتوان
همه دم با خوشی خود ساخت نتوان

جهان بینی ز بهر شادکامی
دگر بینی ز بهر نیکنامی

چو باید طبع را خود کام کردن
دو نیکو نام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد نامی | خود افکن باش اگر مرد تمامی

کسی کو افکند خود را ز سر آمد | خود افکن با همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم حلاب دارم

درخت از من قناعت کن به حلاب | که هم حلوا تو خواهی خورد

باول شربت از حلوا میندیش | که حلوا پس بود حلاب در سر

چو ما را قند و شکر در میانست | نخور زستان چه باید قند زرد

زلال آب چندانی بود خوش | که زو بتوان نشاندن سوز آتش

چو آب از حد گذشت آرزو را | اگر خود باشد آب زندگانی

دل تب کرده حلوا ار چشیدن | نیرزد با لبها صفرا کشیدن

گر این دل چون تو جانانرا نخواهد | دلی باشد که او جان را نخواهد

جواب دلنوازی خسرو مر شیرین را

ملک چون دید کو در کار خام است | زبانش تیغ قلم از نیام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب　　عتاب دوستان یار نیست دریاب

صواب آید روا داری پسندی　　که وقت دیگری باید پسندی

دو دیدم تا تو دستی بر آرم　　بدست آرم ترا دستی بر آرم

چو می بینم کنون زلفت مرا نیست　　تو در دست آمدی من رفتم از دست

اسیری را بوعده شاد میکن　　مبارک بنده آزاد میکن

زباغ وصل یک گل کن کنارم　　چو دانی کز فراقت پر خارم

مگر زان گل گلاب آلوده گردم　　ببوی گلستان خوشنود گردم ٩٣

مگویم در وفا سوگند بشکن　　خمارم را ببوسی چند بشکن

همی گویم برای آن سر سوز　　که ای سرو روان ماه شب افروز

من دلخسته را دلداری کن　　چو دلداران مرا غمخواری کن

چو آتش در دلم سرکش چه باشی　　بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی

اگر چه نیستی غمخوار کارم　　بدینسان بیدل و غمگین مدارم

که من در عشق جانی خسته دارم | دلی با درد و غم پیوسته دارم
چو چشم نیم خفته دورم از تو | چو بد خواه لبت رنجورم از تو
تو سرمست و سر زلف تو در دست | اگر خوش دل نشینم جای آن هست
چه با تو می خورم دلکش نباشم | ترا بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم | دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من میروی چون مهره از مار | من از گل دور مانم تو از خار
ور از درد سر من می شوی فرد | من از سر دور می مانم
جگر خور گر تو به یاری ندارم | ز تو بهتر جگر خواری ندارم
وگر جان گردد از روی تو نایاب | بود جان را عروسی در لب آب
مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود از تو دلگیر | بود در دیده جای سام شیر
عتابی گر بود با را ازین بیش | میانجی دیده باشد نیز تو نیش

چو لختی قصه‌های خوش بدو گفت ‌‌ ‌ گرفته زلف دلبر خوش و خفت

داستان خسرو دلبر شیرین بوسه گرفته بخوشترین جواب داد

فلک چون جام یاقوتی روان کرد ‌ ‌ ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک برخاست جام باده در دست ‌ ‌ هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را ‌ ‌ همان آتش گرفته خرمنش را

هوای گرم بود و آتش تیز ‌ ‌ همی کرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نارستان را ‌ ‌ که دیبا را فرو بندند بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور ‌ ‌ قضای شیر گشت از آهوی گور

ملک را گرم دید از بهر آرای ‌ ‌ مکن گفتا بدینسان گرم کاری

تو گرمی کنی نیکو نباشد ‌ ‌ گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

چه باید خویشتن را گرم کردن ‌ ‌ مرا در روی خود بی شرم کردن

چه باید گفتن ... بسیار ‌ ‌ بگستاخی پدید آید به آزار

بگفتن پادشاهی را چه کوشی — بباید انجا پا جهد کوشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ — بدشواری بکنار آید بجنگ

چو دور پادشاهی بر سر آید — مرادت خود بخود از در آید

تو دولت جو که من خوشنودم از هیچ — بدست آر آنکه من خوشنودم از هیچ

نباشند هیچ استادی در آن مست — که عقل در پای با جام درد مست

نخواهم نقش بی دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن

بدولت دوستی جان بر تو ریزم — نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشاید — مخور غم چون بتو در باز آید

بر دون از پادشاهی دولتی هست — که آن جوید کسی کانجا بود دست

نخست اقبال آنگه کام جستن — نشاید کام بی هنگام جستن

زبان آنگه سخن جستن انگه نور — نخست انگور آنگه آب انگور

بصبری می توان کامی چریدن — بآرامی و دلارامی چریدن

بکن هیچ کار غافل هیچ نگردد | که تا کی دانی که بر فرقه نگردد

درین آوارگی تا چند برو مبند | که سازم با غم او خویش پیوند

گرت با من خوش آید آشنایی | همی ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی بشاهی یار بودن | دریغا من کجا باشم رفته ابود

جهان در نسل تو ملک قدیمست | بدست دیگران عیب عظیم است

جهان آنکس برد کو بشتابد | جهانگیری توقف برنتابد

همه چیزی ز روی کتخدا آید | سکون بر تابد الا پادشاهی ۹۵

اگر در پادشاهی نگری تیز | سبق بردی ز دوران الحنیز

جوانی داری شیری شاهی | طلب کن تا شوی صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه کار تنگست | یکی ره دست برد خویشتن بنمای

بآن بندو که رحیب گرفته است | ترکی تاج و تخت را گرفته

همه آزرده گشت از چیستمش | نکم باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام | گهی با تیغ باشد گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز شستش چند جهان لشکر [illegible]

کمر بند و فلک جنگ با تو | در انداز و بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگر نه بر دعا دستی گشایم

گفتار اندر رفتن خسرو از پیش شیرین بقیصر روم

ملک را گرم گردان آتش تیز | جهان گر جستم تند شبدیز

به تندی گفت من رفتم ز پیشت | گرم دریا به پیش آید ور آتش

خداوندا گر آتش بر نگردم | ز دریا نیز موئی تر نگردم

گرت با من خوش آید آشنائی | تو خود دنبال آن خوش بسازی

چه بیداری که خواهم خفت از این بس | [illegible]

زمین را ابل بالا کند خواهم | چو به دریای [illegible]

مرا باید بسیم آتش بر [illegible] | [illegible]

کهی بر نامرادی هم گردن / کهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر براورد / بسا تن را که عشق از سر براورد

مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی

نیا دادی خبری بردم برین بام / بدانائی فرود آرم سرانجام

سبوئی را که دائم ساختست آخر / توانم بر زمین انداخت آخر

فکندی چون فلک در سر کمندم / رها کردی چو کردی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در خراباتست کردی ٩٦

کنونت میگویی که برخیز / به بدخواهان بسیار اندر آویز

بلی عیبم در آویزم به بدخواه / ولیک آنگه که بیرون آیم از چاه

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم

نگیرم پند تو بیهوده این بار / بگویم هر چه بادا باد این بار

من از اول کسی با بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم

گرم نگرفتی اندوه تو فتراک | گدا این یادم آوردی بدین خاک

بگرد عالم آوارم تو کردی | چنین بی زور و بیچارم تو کردی

کنون گر مهر خود دوریم دادی | بباید شد چو دستوریم دادی

بلی تا با منت خوش بود دلبند | حدیثی بود با من خوشتر از قند

من از کار شدن غافل نبودم | که مهمانی چنین بد دل نبودم

نشستم تا همی خوانم نهادی | ره روم چون پایان در انام نهادی

پس آنکه پای بر گیتی بفشرد | ز راه گیلوان راه بجو جیحه

دل از شیرین غبار انگیز کرده | بعزم روم رفتن تیز کرده

زبیم تیغ رهداران بهرام | ز ره رفتن نبودش یکدم آرام

در آن ره رفتن از تشویش تاراج | ترکش تاج کرده ترک را تاج

عقابی چار پر یعنی که در زیر | نهنگی در میان یعنی که شمشیر

فرس میتاختند تا زمیان آن تیز | که اندازند ختلان تا ادیسیر

بدان ریعان صبا افتاد رایش — که دانا خواند عجب آموز شاهش
ز رایش روی دولت را برافروخت — ازو بسیار حکمت‌ها درآموخت
وز آنجا تا لب دریا به تعجیل — دو آسیه گرد کوچی میل در میل
وز آنجا برد سوی روم لشکر — بقسطنطنیه شد در سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم — عظیم الروم را آن فعال در روم
حساب طالع از اقبال کردش — بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت ٩٧
چنان در کیش عیسی شد ورا شاد — که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را بر زفاف خسروانه — فراوان شرطها شد در میانه
تمام لشکر شیدن تا تمام آخر — جناح از آستین چون بر طلا ور
ملیحم چون دگر گوینده گفت — که من بهرام از نوبنده جفت
چو من شرح کتابم انشا کنم باز — کسی شرح هر انجم شکند باز

چو روزی چند شد انجا طرب کرد — بیاراییده چو آتش لشکر کلان کرد

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و مجلس بهرام

سپاهی داد قیصر بی شمارش — بزر چون زر مهیا کرد کارش

زبس لشکر که با خسرو شد انبوه — روان شد سوی هامون کوه در کوه

چو کوه آهنین از جا بجنبید — زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزاران مرد کاری — گزین کرد از یلان کارزاری

شنید چون گرد آمد سوی بهرام — زره را جامه کرد و خنجر را جام

ولی چون بخت روباهی نمود در — ز شیری و جهانگ[illegible]

دو لشکر روبرو صف برکشیدند — جناح و قلب را صف با کمال بستند

سواران آیه در میدان فکندند — دلیران رخش بر شیران فکندند

سپاه روم چون دریای جوشان — چو ابر تند چون ... خروشان

چو برق تیغ هر یک تیغ در زد — کف آلوده تهب چون اسپ سرمست

درو تلی بسینه درهم فتاده | در کینه بیکدیگر گشاده
ز رنگ تیر و جاجاک شمشیرها | دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داده خرده‌ها را گوش | دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیبت‌های زرین نعل بسته | ز خون بر گستوانها لعل بسته
سم سهل تازیان آتشین جوش | زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده | هژبران سر بسر دندان کشیده
اجل بر جان کمین بسیاری نموده | قیامت را یکی بازی نموده
سنان در سینه‌ها سر تیز کرده | جهان از روز رستاخیز کرده
زبس تیری که بر سرها نشسته | هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر مرست | نه شیر از خوردن شمشیر مرست
چنان می‌شد ز بیر درعها تیر | که زیر بیده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ افکن هر نشسته | برات کرکسان بر پر نوشته

زره پوشان کین را جواب داده

زره تیرهای از زیر آبداده — ز تیغ کین بخواب نو داده

ز موج خون که بر میشد بعیوق — پر از خون کشته طاسکهای منجوق

بنوک تیرها سرها فتاده — صبا گیسوی پرچمها گشاده

بسوک سروران سر بریده — زمین جیب آسمان دامن دریده

حمایلها فکنده هر کسی زیر — یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته در آن غوغای ترکان — ز بانگ نای ترکی نای ترکان

حریر سرخ بیرقها گشاده — نیستانی بآتش در فتاده

بخندان تیغ شد بر خون شتابان — که تا شد ریگ و سنگ اندر بیابان

بخندان تیر شد بر ترک ریزان — که ریزد برگ و گل بر ریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلا — کشیده تیغ گرداگرد مسلح

بزرگ اندیش پیل مست بر — بساعت سنجی اصطرلاب در دست

نظر می کرد و آن فرخ هم تخت — که بار وی مخالف کی شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب — مبارک طالع است اینوقت دریاب

به قطع کینه در چون پی فشرده — در افکن پیل و شه رخ زن که برده

ملک در جنبش آمد بر سر پیل — سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

دلش از کینهٔ بهرام جوشید — چو شیر تند شد چون پیل کوشید

برورد پیلپای خویشتن را — بپای پیل برد آن پیلتن را

شکست آورد بر خصم جهانسوز — بفرخ فال خسرو گشت فیروز

99 زبس کشته که بود از خیل بهرام — بخون آلوده شد شمشیر بهرام

ز خون چندان روان شد جوی در جوی — که سرهای سران می برد چون گوی

فکندند و پیلان برگل زنجیر — چو موی زنگیان گشته گره گیر

به هندی تیغ هر کس را که دیدند — سرش چون طرهٔ هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را — خیال کژروشی سرسامیان را

ز هندی خلایق بس که خسته — نکرد بهرام آن هم برخسته

ز طعنه کردن بهرام ور روش | جهان انگشت [illegible]

ندیدم کس که خود را دید و نشکست | درست او لو ار [illegible] جو درست

چو از خسرو غنان پیچید بهرام | بکام دشمنان شد کام و ناکام

جهان خرمن چنین داند سوخت | مشعبد را نشاید یاری آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی | که بازش خم نکرد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد | که در آخر نکردش چون گل زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد | گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم را جای روبند | بجائی سر بجائی پای کوبند

بجائی بانگ مطرب برکشد ساز | بجائی مویه گر بردارد آواز

هر آوازی که مستانرا و شور | درین گنبد که می بینی شب و روز

تنوری سخت گرم است ای علف خوار | تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان پر ابلق توسن سوار است | [illegible]

فلک بر سر چنگ سعد و نزاست / ز راهش عقل را راه گزیر است

نباید بر فلک کرد استواری / که هموار است با کس سازگاری

چو بهرام چوبین تیره شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد در ابرو چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو به تخت ملک بجای پدر بار دیگر

چو خسرو کرد ماه از برج ماهی / نشسته هم و تر شد بر تخت شاهی

ز نورش زهره و خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس

زهر کار حمل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده تیر زحل نور

ذنب مریخ را می کرده نکاس / شده خشم زحل همخوابه راس

عطارد کرده دلو آلت خط جوزا / سوی مریخ تیر افکن تماشا

بدین طالع که فیروز شد بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

اذا جاء القضا عمی البصر
یعنی چون قضا وارد بصارت
نابینا گردد

ما

برآورد از سفیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش
قوی تر گشت روز از روز کارش

کشید از خاک تختی تا ثریا
در او گوهر بکشتی در بدریا

جهان از بس گهرهای جهانتاب
شب تابنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
همی خواند آفرینش آفرینش

ز عکس آن جهان روشن جمالی
خراسان را خرد داد اقبالی

شد آواز نشاط و شادکامی
ز خرد و بانجان تا بلخ نامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شست راند آن
نه غم پرداز را سستی داد ایشان

بحکم آنکه مریم را نگهداشت
گرو بر اوج عشقی پای نگهداشت

اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری بیابی نیز رنجش

همی از جام طرب حاصل همی کرد　　طرب می کرد لیکن از دل آه گرد

ز دلداری دل بی بهره بودش　　نبی پای شکر چون بهره بودش

گهی قصد نبید خام کردی　　گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفتی بدل ای دل چه خواهی　　ز عالم عاشقی یا پادشاهی

گر عشق و مملکت تا بد بهم راست　　ازین هر دو یکی میباید خواست

مراد دل مملکت گر یار بودی　　دلم زین ملک برخوردار بودی

بجرم گر فرو شد بخت بیدار　　بصد ملک ختن موی ز دلدار

حکایت در جواب [illegible] ملکه می دادش سره گهد

شبی در باغ بودم خفته تنها　　ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو چشم خفته من بیدار گشتم　　بمیان بیدل و یار گشتم

بگردن سلسله شم روی سحرگاه　　نسیمی سروی دلم برد ناگاه

کمال [illegible] گرد من و [illegible]　　نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت آن همی دنیا آید کش پیش — که جان پرور بُد یا جان پرور خویش

کجا آن عیش وان شب تا نخفتن — همه شب تا به روز افسانه گفتن

کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکر چیدن ز گلبرگش به خروار

نشستن با پریرویان چو نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش

که را جویم که را خوانم به فریاد — بهاری بود کز من رفت بر باد

ز چیدن نارکان و زیتیان — نمی بینم یکی زان هم نشانان

عروسی راندن از روی چمن‌زار — زیارتو ساختن در عیش عیار

گهی تکیه زدن بر مسند شاه — گهی خوردن می چون ارغوان خواه

گهی چون گل نهادن روی بر روی — گهی بستن چو سنبل موی در موی

گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم

کجا آن توبه‌توی مجلس آرای — بهشت عاشقان را در گشای

ز بی چشمی گر افزون گشت گنجم ز بی یاری فزون تر گشت رنجم

مرا گویند خندان شو چو خورشید که اندوه بر نتابد جای جمشید

دهان پرخنده چون توانم کرد درو خنده گنجد یا دم سرد

من آن مرغم که افتادم به ناکام نشیمن خانه ویران نشیمن دام

چو من سوی گلستان رای دارم چه سود ار بند زر بر پای دارم

نبندد از پای مرغ بند بریدن نه با این بندها شاید پریدن

۱۰۲ تن من چرا خود ناتوان کرد غم چندین کس اکنون چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد چو من صد غم خورم دشوار باشد

دل از سنگ رو درم برتاب آید تن بیمار جسم را تب آید

به عمر بر دارم و بر چو نهم بار خزان را خنده چی باید از ابر نگار

بدان که دلم بی تو نشد آرام نیم مجموع دل رنجور زانم

... ز جمعیت رسید این نابسامان

ستاره نیز هم ریحان باغند
پراکنده اند از آن با قفس چراغند

شراره زان ندارد دیر تو شمع
که آن نور پراکنده است و این جمع

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم

نمی تید موش در سوراخ گردم
بیابانی جای روبی بسته بردم

سیاه مگس خود بود زنگی پدیدار
بسرخی می زند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد که تندی
که با دولت نشاید [illegible]

چو دولت هست بخت آرام گیرد
بدولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید در دام

بسی برخواند ازین افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد از صبوری

چنین در فرا آورد آن سخن سنج که بردار او استادان در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو بار پس ماند دلش در غم و جانش در هوا ماند
بسان گوسفند کشته بر جای فرو افتاد می زد دست و پای
تن از بیطاقتی بر داشته زور دل از تنگی شده چون دیده مور
ز ابر یاد داده خرمنش را گرفته خون دیده دامنش را
[illegible] حراقه آتش زنی داشت با آن آتش سر دود افکنی داشت
۱۰۳ بود ز دود دل دم از سوکه دل آه که افتد بر سر تو شیده دود
[illegible] ز دیده مژه چون شانه در گوهر کشیده
کهی از پای می افتاد چون مست که از بیداد می زد دست بر دست
ز بیخود ساختن سودای عشق ز بیخوابی شده چشمان خراش
کهی بر روی چون گل زد ژاله شده زو ناوک آسا مشک اندازان
کهی بر موی عنبر سا گشادی دست ز مشکین جعد مشک افتاد در خاک

ز بادام تر آب بر گل همی بیخت — گلابی بر گل از بادام می ریخت

گهی بر شکر از بادام زد آب — گهی خایید فندق را ز عناب

چو نسرین بر گشاده باغی خندید — به نسرین برگ برگ لاله می کند

گهی چون گوی هر سو میدوید — گهی بر جای چون چوگان خمید

گهی با بخت گفتی کای ستمکار — نکردی تا توئی زین خوبتر کار

گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی

درختی بر نشانده چون کنبد نور — گداز آن کشته چون در آب کافور

نمک در نرگس بیخواب میکرد — ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهاری تازه چون خرشید صباح — ز هم بگسسته چون آب سحاب

کمین سازان محنت بر نشستند — نیزک داران طاقت را شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل — شکست افتاد در لشکرگه دل

ز بیجاده جگر تا قلب سینه — نثار رشته خزینه در خزینه

نصیحت

بصد جهد از میان سلطان جانست | ولیک آگه که بر خلق زمانست
گهی دل را به نفرین یاد کردی | گهی چون بیدلان فریاد کردی
مرادی را که بر روی دل نهادی | بدست آوردی و از دست دادی
خرد شد ناگهان بیتاب گنجی | ز دست افشاندش بی دسترنجی
فراغی گر جهانش برگزیدی | بنادانی ببادش بر دمیدی
۱۰۴ ز آب زندگانی دست کردی | نهان شد لاجرم گر زو بخوردی
گهی با نو هوس همی بر خط از راه | گهی بیت با رفتن در پی شاه
بسی بیداری در محنت بسر برد | هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد بیداری چالاک ره از چاه رست | زمین خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه شهنش با تو گذر کرد | ز کار شاه با تو را خبر کرد
دل با تو موافق شد در آن کار | نصیحت گوش و شنیدش دار
که صاحب تو درین تخم ار بکر چند | نماند هیچکس جاوید در بند

نباید تیز دولت بود چو کاهل | که آب تیز رو رود افتد بگل

چو گوی افشان و خیزان به بود کار | که هر کس کو فتد خیزد دگر بار

نروید هیچ تخمی تا نگندد | نه کاری بر گشاید تا نه بندد

مراد آن به که دیر آید فرا دست | که هر کو زود خورد او زود شد مست

خری کو شصت من آسان دارد | ز شصت و پنج من خود را [illegible]

بباید ساختن با دوری اکنون | بیتمانی [illegible] اکنون

بدار اینک الهی آید بدرت | اگر فعل [illegible]

بسا دیبا که باقی [illegible] | [illegible]

بسی در کار [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | بود با [illegible]

[illegible] | که [illegible] بالا [illegible]

چو وقت آید که [illegible] آید فراز | [illegible]

چو بانو این سخن لختی فرو گفت | بت بی صبر شد با صابری جفت

درین در نیز شاپور هنرمند | بگفتار آورد با او نکتهٔ چند

دلش را در صبوری بند کردند | بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری | نه در بر دل نه اندر دل قراری

همین بانو دلش دادی شب و روز | بدان تا بشکند ماه شب افروز

۵ یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | که عمرش آتشی بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر | که پیشت هر چه خواهد ماند دیر

درآمد کار اندامش بسستی | به بیماری بدل شد تندرستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر | تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد | بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو رفت آن کیانی سرو در سیاهی | نه در خاک سر دار از سیاهی

چنین است آفرینش را ولایت | که باشد هر بدایت را نهایت

چیر

فغان زین چرخ نیرنگ سازی — گهی شیشه کند گه شیشه بازی

نیاید شیشه از سنگ درست — که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

باول عهد زنبور انگبین کرد — باخر عهدها زان انگبین خورد

بدین قالب که با دستش کلاهست — مشو غره که خشتی خاک راهست

زیادی گو کلاه از سر کند دور — کلاه آسوده با سر در نگور

بدین جان گو بیا بر باد دارد — بجای این [illegible] ارد

چه می‌پیچی درین دام کج پیچ — که چون خوردی [illegible]

چو خرگوشان [illegible] — [illegible] بازی [illegible]

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible] جهان [illegible]

باول [illegible] — باخر [illegible]

[illegible]

همی دون عیش دنیا خوشگوارست ... باول مستی و آخر خمارست

رها کن غم که دنیا غم نیرزد ... مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش گردان ... شکم واری نخواهی بیش خوردن

گرت صد گنج هست و بگذرم بیست ... نصیب از جهان جز یک شکم نیست

همی تا باید او تندرستی ... بسختی ها نگیرد طبع سستی

چو بر گردد مزاج از استقامت ... [illegible] ندارد سلامت

درش خندان نماید تو هشمند ... که باشند در طبیعت هوشمند

چو گیرد با امیدی مرد زو گوش ... کند راه رهائی را فراموش

جهان زهرست خوی حاکش ... بکم خوردن توان رستن از هلاکش

زکم خوردن کسی را تب نگیرد ... ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

مشو پرخوار چون کرمان در گور ... بکم خوردن کمر بند چون مور

حرام آمد علف تاراج کردن ... بدار طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن آن با گلشکر وا — نباشد طبع را با گلشکر کار

چو گلبن هرچه بگذاری بخندد — چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را بخواهی خند خوئی — بدستش گوئی بگردنش خندبو[illegible]

غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جایگیر است — ز نقش آب [illegible] نقش پا گزیر است

فلک با این همه ناموس و نیرنگ — [illegible] ور [illegible] الهی دار رنگ

بر این ابلق که آن بنشسته گردند — جهان آید فرود و بر نشیند

جهان انبانی از کین ترک دارد — که از شهر جهان لنگ [illegible] رساند

غم روزی مخور تا روز باشد — که خود روزی رسان روز [illegible]

جهان سیلاب عمر از مایه برد — خضر چون زنده ماند [illegible]

کسی کو خون [illegible] وی برد — چو وارث ماندان [illegible]

چه فرزندی تو با این سرکشی کار — که [illegible] [illegible]

بخون هنری برین چرخ کمان پشت | که چندین نسل بر نسل ترا کشت

تو ایمن چرا شوی زین بد خوی خونخوار | که دارد باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن از کینهٔ این خاک خونخوار | نگر دل آماست آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کو زندگی با درد دارد | بوقت مرگ خندان چون گل آید

چو با مرد جهان باید خبرها | همه ملک جهان باید نبشتن

ره آورد عالم نقد تو بجان | سرشت صلاح آید گوهر پاک

چنین گویند دانایان هشیار | که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسازی تا که تو خاکت برآید | بسا مرد اگر روشنی زر ببیند

خداوندا چه آید با شناخت | فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را بیاموز رسالت | بجشش و نجات بخش در سه محیط

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی — فروغ عدل بر شد بر ماهی

بانصافش خلایق شاد گشتند — همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی — نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت — همه آیین جور از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را — که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش — بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر که بود از دور و پیوند — بعدل و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد — که یک دانه غله صد بیشتر کرد

نعمت چون ملک [illegible] را — که خرد بجای تنگ جا را

درخت [illegible] نیست — [illegible] رای فراخست

فراخی [illegible] های اطراف — [illegible] پادشاه خود [illegible] لاف

[illegible] — [illegible] وقتش اسیر و [illegible]

اکرم

اگرچه دولت کیخسروی داشت | چو مه هوشان سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی | مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری | بجا آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگدل بود | که مریم در تعصب سنگدل بود

ز دل [illegible] شکیبی دل فرو ماند | در آن محنت [illegible] فرو ماند ۱۰۸

اگر با او [illegible] سوگند | [illegible] مهر و پیوند

چو شیرین از رقیبان تلخی [illegible] | نفس [illegible] تلخ [illegible]

که بختش [illegible] داشت | [illegible] چو زلف [illegible] داشت

در آن [illegible] | [illegible] ملک [illegible] درد

همی پرسید [illegible] | [illegible]

خبر آن [illegible] | [illegible]

کند تنهاروی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو

بود آن همرهی را ابنا جگی | که بیدل بود بیدل [illegible]

بمویی سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

نگلگون [illegible] زنده بر تخت بنشست | ز دیده [illegible] بر فتراک او دست

از آن [illegible] همه در زره پا بفشرد | [illegible] چند با او [illegible]

که در هر حال با او یار بودند | [illegible]

زگرمی کان هوا در کار او بود   هوا گفتی که گرمی دار او بود

زروی او که بد خرم بهاری   شد آن آتشکده چون لاله زاری

ملک نسبت و آن کاید یار نزدیک   بدید امید را با کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر پر آتش   که مریم روز و شب میداد با شش ۱۰۹

دلهمه بر گمنه با سعلس

بیامد در تنش رخصت نیابت   برفتن مریم رخصت نیافت

بدیدی یکزمان بی یار دلدار   ولی آن غنچه می بخشید چون مار

به پیغامی قناعت کرد زان ماه — بیادی دل نهاد از خاک آن راه

نهانی آمدی پیوسته شاپور — بصد حیلت پیام آوردی از دور

چو آتش هم نهانی بار بردی — ز خونخواری بغیر از سر بردی

۱۲

حیلی از تحمد نوشت
چو شاهنشاه

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از خشم فلک زنگی سیاره
گشاد ابرو جهان با دلنواز

در فیروزه گون گنبد گشادند
بفیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغای فریاد
زمین آسوده از تشنیع بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره برکشیده
سماطینی بگردون سر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جائی
بدو زانو زده کشور خدائی

سرداران صف اندر صف کشیده
ز حیرت پشت پای خویش دیده

هنر اندر سر بلندان
نیارست از نشاست نازدیدن

ز بس گوهر کمرهای شب افروز درستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چون نیل کمربندی زده مقدار یک میل

در آن صف گاه آتش از بهم ابر گشته سخن گر زربندی سیمتاب

نشسته خسرو پرویز بر تخت جوان فر و جوان طبع و جوانبخت

دو رویه گرد تخت پادشاهی کشیده صف غلامان سراپای

رخام موتی در آن زرینه زرکار شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده ز بیم خاص بار عام داده

بفتح الباب لب دو باید دان ز در بیگلی در آن تخت

زمین بوسند گفتا شاه دانان همه بسته در جهان شاهی

تو زرین مهر باش از جام ... که چوبین تخت شد بهرام خویش

نشاط از خانه چوبین بر و تا حتی که چوبین خانه

شکسته از دل سنگین ایام مشکل ز دهن چوبین بهرام

که تا بر جاده ما نه خون زن بود — فلک چون یک زن چو بیوه تن بود
چه خوب است دو تا شد بر آور — مه چو بین چو بینش شد مجاور
چه این بهرام اگر بهرام گور است — سر انجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان بانی میکرد — تمنای جهانداریش می کرد
بگیر آن تیغ کاتش در جهان زد — به آنچه بر در فقیش کاوان زد
کجا آن شیر گر شمشیر گیری — چو مستان کرد با ما شیرگیری
اگر بهرام چوبین رفت ز ایام — بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مرد که از او خود شیر زاد — فریب روبهش بر باد داد
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — به افسون بسته شد در دام و زنجیر
از آن گرگ روبه وقت شاهی — که روبه دام دید و گرگ ماهی
فریبا وه گویان — خصومت را شود چون وقت جویان
[illegible] چو بس مغرور — ز مغروری کلاه از سر شود دور

بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زردوزی بداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنرمند | هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد بنای نو نهادن | ره و رسم کهن بر باد دادن
به قندیل عزیزان در زدن سنگ | به کالای یتیمان در زدن چنگ
نه هر کو کشت تخمی کشته بردا[شت] | نه من گفتم که دانائی [illegible]
نه هر تخمی درخت بار آرد | نه هر رودی سرود [illegible]
بدین رقعه سوار تیز رنگی | که در زیر ابلق [illegible]
بسی هنگی حمایل چون کشی تیغ | لباسه آ[illegible]
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد | که خونش گیرد [illegible]
ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت [illegible]
چراغ از خیره روغن نور گیرد | لباس آتش گیرد [illegible]
خوشتها ز نمک زر و تا [illegible] | [illegible]

مخور چندان که خرما خار گردد | گوارش در دهن مردار گردد
جهان خور گر ضرورتهای حالیست | حرام دیگران گردد حلالت
فهمی را که این وازه دارد | غم آشنا و دنیش نبر اندازه دارد
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت | با بجیری اغرالی لی توان گشت
مبر بالاتر از ایوان خود جای | مکش بیش از گلیم خویشتن پای
دریا بر مزن موجی که داری | مبر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زر بین تنگ کاخ | گر از وی دین رخنه گردد کیسه سوراخ
ندین آشفته بازار | که دین کا دزد و بازیچ عطار

شدیم که در تاریخ ها مان | یکی بود است زین آشفته سامان
ساختی تا بالغی خند | ببالغ ترکسی بر دا اتی سنگ
از طرف الهی مغور حار | زبیران گیتی کشتی چون با شد اعکار

به خنده گفت اگر پیران نخندند / کی طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای تا خستو د[illegible] / بجای پای سر ما خود د[illegible]

به خواری می‌مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب کس مگردان دیده بر دوز / هنر دیدن به ناچشم بدیاموز

تو چشم زاغ بین بی پای طاوس / هنر بیند چو عیب آن [illegible]

ترا حرفی پسند ندو بر درست / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

به عیب دیگران صد دیده همچو [illegible] / به عیب خویشتن یک دیده [illegible]

خط آئینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید [illegible]

چو سایه زر و رو نکس نشستند / که از پس گوید [illegible]

نشاید دید خصم خویش را خوار / که نزد از خام [illegible]

مشو غره بدین خرگوش از قام / که بر خنجر لگا[illegible]

که چون شیران بدان خنجر ستیزند / [illegible]

در آب نرم رو منگر بخوار آی — که تیز آمد که زنهار خوار آی

بر آتش رخ منه کو دل فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر — که او دندان نماید بلکه شمشیر

بر آنکس کو زند لاف دلیری — ز خنبک شیر باید نام شیری

چو خسرو کرد کین خواهی بهرام — ز کین خسروان خسرو شد این نام

ستیزه با بزرگان کی توان کرد — که از همدستی خوردان شوی خرد ۱۳ ۱۰

نهنگ آن به که در دریا ستیزد — کز آب خورد ماهی خورد خیزد

[illegible]فت بسیاری ذر — بزرگان ریختند از دیده ها آب

[illegible]ت آن روز — روان کرده ز بر گشتش آب گلرنگ

[illegible] اندوه خورد از بهرام — نه با تخت شاهی شد نه با جام

[illegible] مجلس پاره کردند — غناها را بلند آواره کردند

[illegible] دیبا — زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست | غم دیدار شیرین برد دل از دست
طلب فرمود کردن باربد را | وزو درمان طلب شد کار خود را
درآمد باربد چون بلبل مست | گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز | گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی‌لحنی از آن سی لحن چون نوش | گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد راندی | ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج | برافشاندی زمین [illegible] گاو
ز گنج سوخته چون ساختی راه | ز گرمی سوختی [illegible]
چو شادروان مروارید گفتی | لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی | بهشت آمد طاقها [illegible]
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز | شدی اورنگ چون [illegible] آواز

چو قند از حقه کاوس دادی شکر جلاب او را بوس دادی
چو لحن از ماه برکوهان گشادی زبانش ماه برکوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز در سبزش کشیدی ز باغ خشک سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم تا زنگ ۱۴
[illegible]ن سروستان گذشتی صبا بالای سروستان بگشتی
[illegible]ی هوا حتی ساز سهی سروش بخون دادی خطی باز
[illegible]ی ز آتش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه
[illegible] زده در پرده خمار باده نوشین شکستی
[illegible] از نوروز بنوروزی نشسته دولت از روز

چو بر مشکو نموده مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیکو شدی مروای آن سال

هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز

چو وسنان ز رست فرخ
ازان فرخنده تر کس

چو بانش پرده فرخ روز
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
به بردی غنچه کبکان

چو بر نخجیرکان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین

چو راندی زخمه از خون سیاوش
پر از خون

چو راح روح را در پرده بستی
ز رشکش ز

چو بر بط زدی آیین جمشید
کمانچه ماه

چو گفتی سرود نوبهاری
[illegible]

چو کردی باغ شیرین را سپیدبار | درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهای بد نشان را آتش انگیز | همی زد باربد در پرده تیز

زهی پرده که او بنواخت آن روز | ملک گنجی بدو انداخت آن روز

زهر پرده که او بر زد نوائی | ملک دادش هزار گوهر قبائی

چنان شد رسم آن بد منور | که هر پرده بدادی بدره زر

همی [illegible] هر [illegible] که بستی | زهی گفتی بهر زه زرین به بستی

15 همی گردن [illegible] برافراز | طناب هر زه از گردن بینداز

[illegible] طمع را بر دو [illegible] دیده | ز چون من قطره دریای امور

[illegible] گنج بخشیدم بشاهی | وزان خرمن نخستم برگ کاهی

[illegible] سخن را راست کردم | نه او داد و نه من درخواست کردم

[illegible] کردم جهان را | ولی نعمت شدم دزد و گدا را

[illegible] | نه بو رمد شد ملک دارش از دست

بدین زه کز گریبان را طرازی | کنی بر گردنان گردن فرازی

چو بدره از جیب گردون سر برآورد | زمین عطف هلالی بر سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو | شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی | دهان مریم از خشم تلخ گشتی
ز بس مستی نشسته پیش مریم | دم عیسی بر او می‌خواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر | ز ریشش من [illegible]
ولی دانم که دشمن کام گشتست | بگیتی در [illegible]
چو من نوازمش دارم عزیزش | صواب آن شد که نوازی [illegible]
اجازت ده کزان قصرش بیارم | بتنگوی [illegible]
نه بینم سوی او گر بار بینم | بر آتش تا [illegible]
جوابش داد مریم کای جهانگیر | [illegible]

خلافت را جهان بر در نهاده | فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین | نخواهد شد فزون از کام شیرین

ترا بی رنج حلوای چنین نرم | ترنج سرد را تا کی کنی گرم

رطب خور خار تا دیدن ترا کو | که بس شیرین بود حلوای بی درد

ترا با جادوئی سحرانه سازی | که بر سازد نیابل حقه بازی

از افسانه ار ترتیب دارد | بطناری یکی را آتش دارد

افسونهای او را آنگه ندانم | چنین افسانه‌ها یک یک بخوانم ١٠ ١٦

[illegible] و مار آگنند دور | تو زور راضی نشوی من از تو مجبور

[illegible] کند نسخه بدانند | عطار در اثرای از زره بماند

[illegible] بند رنجان شغالند | درون شور شست و بیرون شوخ چالند

[illegible] باقی از مسیح برزن | وفادار آب و در شمشیر و در زن

[illegible] نوان | چو زن گفتی بشو از مرد دست

بسا اکرمند مردان چاره سازی | بدند اندر یکی زن نیست آباز
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجو از جانب چپ جانب راست
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
اگر غیرت بری با درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی
بروشاها دل از شادی بر آور | چو سوسن نام آزادی بر آور
پس آنکه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرک و چون خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | که گر شیرین بدین پیشه کزراه
بگردن بر نهم مشکین رسن را | بیاد و بزم [illegible]
همان به کو در آن وادی نشیند | که خیزد آن [illegible]
تعیش شد شاه را چون مریم الحق | که هرگز در نشاید جز [illegible]
سحرگه از در دیگر بنا کرد | بو ابشن منمود و [illegible] کرد
سوی شیرین شد که گاه شاور | نصیحت [illegible] داد

ازان بازیچه حیران ماند شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش میداد کان نه از بیوفاییست / شکیبش بهر صلاح پادشاهیست

شفاعت کرد در روی شه استاد / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آنماه را یک شب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
١٧ همان بهتر که با آن ماه رخسار / نهفته دوستی دارم پری وار
مرا از بهر صلاح دولت خویش / نباید رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مرهم از نیش یابی / چو عیبی گشت خود را اصلیبی
بدین تدبیر جانان گشت آن نگار / که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
بعض آید چو دریای پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت گفت با شیرین ز آغاز / که وقت آمد که بر دو لب کنی باز
ملک را گرچه بر تو خوش نهادست / ولیکن مریمش تیمار کندست

از آن او را چنین آزرم دارد / که از ایشان قصه شرم دارد

بیا تا یک سواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم

طرب می‌ساز با خسرو نهانی / سر آید خصم را دولت جوانی

اگر چه مریم او را هست همتا / همی خواهد که باشد یار با تو

بدیدار رخت دل گرم دارد / هراس از مریم بی‌شرم دارد

کسی کو کرده باشد انگبین نوش / کجا شیرینیش گردد فراموش

بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خوش‌نشین تنها چو خسرو

به تندی بر زد آوازی [illegible] / که از خود شرم دار ای از خدا دور

مگو چندین که مغزم را بری تو / کفایت کن تمامی [illegible]

نه هر جو کز بهشت آید نوال است / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نباید هیچ را انصاف [illegible] / به بی‌انصافی انصاف دارم

ازین صنعت خدا داده [illegible] / خبر ز شکار رد شتوی دهاد

برادر

برآورد ای مرا از شهر یار — کنون خواهی که از جانم برآید

گشاده چون نگشتم کو بزادم — نخوانده چون روم آخر نه یادم

ز آب حوض چون گشت رهشتم — خطا باشد که در در بانشستیم

من از نیدای تشی در غم فتادم — شدم خشک از غم و در غم فتادم

ترا چیزی مرا ازینی هست — ازان چیزی شیرین لوان ز شست

بدین چیزی زبانی کرده درکار — شد از باز هی شیرین خبردار

خبر از دکان بالا گرد گرد — چو بیند چو فروش از جای خیزد

خبر در خانه دلی با این خرابی — کند با اژدهای همغلیلی

جوان در کاه را در جوز بفتیم — مرا آن به که زین در بر نفتم

به بین تا چند بار انجا فتادم — به عجز آه و خواهی دل نهادم

نفقا دان رفیق بی وفا را — که بفرستی سلام خسته ما را

بلکه کز مصیبت تا چند گویم — لباس مردمی تا چند بویم

روا نبود که چون من زن شماری / کله‌داری کند یا تاجداری

بسی کردم سخن‌ها که شاید / که گویم در توام شرمی نیاید

قضای ایزدی گشاند مر آتش / نمک بر خستگی زد خار بر تش

بگلچیدن بدم در خار ماندم / بکاری میتندم از کار ماندم

چو من بد کردم از این خسرو شکستم / خطای خود در بستم خود چه بود

یکی را گفتم این جان جهان نیست / جهان بستند کنون در بند جانست

نه هر کس کآتشی گوید باتش / تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو را دو سر باید نه یکسر / یکی جو در حساب آرد یکی زر

ترازو سکه ما را داد خسرو / یکی سر دارد آن یک سر جو

عروسی گنج تنها را نشاید / ترنج موم بستان را نشاید

چه گرد آن زن خونخواره من / زد آتش یار زرد و بیچاره من

من بیتاب آید زنده او با یار دیگر / ز مهر آنکه با یار دیگر

اگر خود روی من زر و یا سنگ — در رو بیند فرو ریزد ازین سنگ

گرفتم سنگ صفت گردیدم آخر — بتیشه سنگ به بر و بریدم آخر

سنگ آهن به بود گر با تو نام — فرمیش را چو سنگ اندر در آغم

شنوم بیس سنگ اندام دلارا — که خواهد سنگدلی بیجا صلی را

دل آن به گوید این سنگ و آینه سنگ — که و ر سنگ بیند و در ماه بیند

مرا خود کاشکی مادر نزادی — وگر زادی نخورد سنگ نزادی

۱۹ بیا تا کز نشستیم راست گوییم — چه خوار بها گرو تا بید بروییم

... ان بر ده ستم را است درکار — هنوز هم پرده کج بیند ندیار

... را است آید بر زبر را — که زیر و ابروی چون مهی را

ز ... خیان جنگ ... اند — که اکی اسپ آسیا را تنگ بماند

ز بس بر زبر او ... خمیدم — ز بس بار غمش خود را ندیدم

... کور ست بینائی گزیند — چه کوری ننگ اکسی کو به بیند

سرم منجار دو ناخن بدارم | که در عشقش سر خود در اندازم

زبانم خود چنین بی رحم از آن نیست | که هر چه او بیند در خشم زبانست

بدین خوانم چو او نخواهد باید | سر من در چنین گر یابه باید

دلم صحبت ندانستم زایام | زبانی دید خوانم کام ناکام

بلی هست آزموده در نهانها | که هر کس دل چه بیند در نهانها

نگویم می چه جوید جسم گهر بار | چه خوانم دید بسم الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر بهشت | نباید رفت اگر هر سو نشاط

گر آید دختر قیصر ز نشاور | ازین قصرش برسوائی کنم دور

بدستان مصر بنیدم نشستم | نیارند از ره دستان بدستم

مگر هوشش مرا در دل ببندد | که من آن دانم که در بابل بندا

سر انجا به بود سرکش نه اینجا | که نعل اینجاست در آتش نه آنجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه | نباید گرد کش سرپنجه با ماه

اگر باجی

اگر با خوی گرمم بر ستیزد — چنان جوشم که از جوشش بریزد

به از پهلو کنند زین آتش نشست — نهند بر پشتم چو سوسن دست بر دست

ز دیده لعل بر آتش بچکانم — ز گیسو مشک بر آتش فشانم

ز بلبل دانه‌های اشک خوشان — دوانم بر در خویشش خروشان

ز تاب تف خویشش آرم به تاب — فرو بندم به سحر غمزه خوابش

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را به رقص آرد به یک تیر

فریب لطف را تا مکر آرد — شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرماید که در خواب — درین حالش دواند جوی خوناب

زبان بگداز تا گریم بدین سوز — تو مادر مرده را شیون بیاموز

خار نیش خود را کنم تیز — که سرمست آردش بر پشت شبدیز

منم کز یاد او پیوسته شادم — که او در عشق ما نارد به یادم

بهر دم گرد او پویی بگردد — غم ایمن در دلش موئی نگردد

گر آن نامهربان از مهر سیر است / زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبایی کنم چندانکه یک روز / درآید از در عذر آن دل‌افروز

کمند دلبران برکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم

کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید خاک را با باد بنشین / نه با هم آب و آتش را نشستن

چو دولت بنشست از هجران نترسم / تنی تا زنده از زندان چه ترسم

بود سرمایه داران را غم بار / تهیدستست ایمن اندر دو جار

چو از طرار ترسد در دم تنها / نترسد کیج با داور دیا اکی

نه آن مرغم که کس آیش تهی دید / نه هر یاری تواند کرد صیدم

نیابد آبی در رخ صالم بهر درهم / بدانائی برون آیم ز هر غم

گر آید خسرو از دیبای چین / ز زنبورستان نیاید شهد شیرین

اگر مریم درخت خشک گشته / رطبهای بهارم تر سرشته است

[illegible]

اگر شبدیز توسن را تکی هست | ز تیزی پر گلگون را رگی هست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کرد این تلخی فراموش | که جان شیرین کند چون گم کند نوش
یکی در جست و دیگر سهمگین یافت | یکی هر کو طلب کرد انگبین یافت
چه خوش گفت این سخن آن مرد هشیار | که بود اندر سخن دانا و بیدار
که نباشد دیده در دست | بهر جائی که دستی گرد دل هست (۱ ۱۰
عاشق از بودم به تقدیر | پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
[illegible]ب ازین بار ار بیزار | قسم خوردم بدادار و بدیدار
ز بس تاریک ترسیم | اگر چه در شب تاریک ترسیم
[illegible]ن چو من بی یار و مهجور | غریب و بی کس و غمخوار و رنجور
[illegible] دستاهی | شده چون انجوان در سیاهی
[illegible] از من هیچ یادی | نگرد از من درین تنگ سال یادی

نبودم غافل از روی شام و شبگیر عفاک الله اگر دوری بهیچ تقصیر

گمان بردم که او غمخوار باشد ندانستم که گل با خار باشد

ز بس کز جان من آتش برآورد برفت از روم بار دیگر آورد

دل از زشتی من یکره گزو برآرد کنون با مرهمیش گر مست باز آرد

کنون با مردم از جان آشنا شد چو موم از صحبت مهتر من جدا شد

ندانم تا چه دید او از من آزار که سیر آمد ز مهر من [illegible]

برو گو عشق با مرهم همی باز که مرهم هست با آن و با [illegible]

بخاک افتاده ام گو بر سرم [illegible] مرا بگذار تا در غم [illegible]

بنفرینش نگویم جز خوشی هیچ خداوندا تو [illegible]

بر او میخواند زین مشتی فسانه در و تهدید تا [illegible]

عتابش گرچه مهر و شیشه بر سنگ [illegible] جنگ

[illegible] مهر [illegible] سید و رد

جو بر ساو زیری زد کنارش [illegible] یارش

بزرمی گفت کای مرد سخن گوی سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر و بدعهد کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
بس این بیداد در دل داد بادت ور آه تلخ شیرین یاد بادت
مرا ظن بود کز من برنگردی خریدار کس دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را که در دل جای دادی سیمتنم را
بداری خرم مراد خویشتن کار نباید بود زینسان خویشتن دار
[illegible] دل از مراد خویش داری مراد دیگری کی پیش تو آری
[illegible] شیرین بود گستاخ که شیرین شد رطب بکسب بر شاخ
[illegible] فکندت یا بود خونم چو برگرفت باغ از وی برونم
[illegible] ای دلا فروز بدو دولت کو رهی کردم شب و روز
[illegible] ربی نساز روم بر عاشقی دیگر کنم ناز
[illegible] جمالی جهان از عشقبازان نیست خالی

چراغ بیوه زن کو بر فروزد — فتیله بر کشیدن خویش بسوزد

چراغ من که بگذشت از فتیله — فروزنده است چون در بر طویله

چنین تا کی چو موم افسرده باشم — بر افروزم وگرنه مرده باشم

لب آنکس را دهیم کو را نیاز است — نه دستی را که حلوا کو دراز است

بهاری را که در آتش فشانی — از آن به کش برد باد خزانی

گرفتار سگان گشتن به نخجیر — به از افسوس شیران زبون گیر

بیا گو گرمیش باید چو مردان — بپای خویش خود را رنجه گرد[illegible]

ازیرا نکه شیر کار سوز آید — بپای خود بدام [illegible]

بدوش دیگران زنجیر سایند — بدندان کسان انگشت [illegible]

کسی کو سر بدانائی برآرد — نه کار آید آنچه رسوام [illegible]

مگر نشنیدی از هندوی چوپان — که داند دود هر کس را [illegible]

ز کار خویشتن بی تدبیر گشتم — درین اندیشه [illegible]

چه تدبیر از بسی تدبیر کردن — نخواهم [illegible] کردن

به پیری می خورم یاد قدح خورد | که هنگام رحیل آخر بتر گرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن | ز دل دیدن نه از دلدار دیدن

همه جا دزد از بیگانه خیزد | هر انگه که دزد از خانه خیزد

بافسون از دل خود رست نتوان | که دزد خانه را دربست نتوان

چو گوران خیزد لعل از سنگ پر سیم | چو زه بینم چرا و سنگ پر سیم

[illegible] من در حق من ز رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد

[illegible] دارم گر و جان عقل ندارم | مرا آن به که با خود دل ندارم ۲۳

[illegible] م او در جواب آید است | دروغی گفتم او خود راست پیداست

[illegible] ردم دست و تقدیر | جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

[illegible] و یارم ستمکار | از آن دل بیند ظلم زان نار بی یار

[illegible] دل افروز | از آن بعز او افتادم من بدین روز

[illegible] درکش بعد بر | چو من عجم روزی افتاده چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی که نو هست — بسر تا کی برم روزی که بر وی

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام — بهر دو کر لعبت صبرم کنی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش — نه آخر هستم آزاد از سر خویش

اگر شه گوید او را دوست دارم — بگو کین عشوه تا باید شمارم

اگر گوید بدان صبحم نیاز است — بگوید آتشش شب دراز است

وگر گوید شکرین کی زنم باز — بگو با روضه مریم همی ساز

وگر گوید بخلوا کی نشستم دست — بگو رغبت بخلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کین آرزو یاد [illegible]

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه — بگو با رخ برابر کی [illegible]

وگر گوید بگیرم یار خندان — بگو از دور میخور آب [illegible]

وگر گوید ربایم زان رخ گوی — بگو چوگان [illegible]

گر از فرمان من سر برکراید — بگو فرمان [illegible]

فراقش گر کند گستاخ بینی — بگو برخیزمت تا می نشینی

[illegible]ک بر دامن دونان را امیدواران — نمک بر ریش محروران مبتلایان

رها کن تا درین محنت که هستیم — خدای خویشتن را می پرستیم

بدین خواری مجوئیم گر عزیزیم — خط آزادیم ده گر کنیزیم

ترا من همسرم در همنشینی — بچشم زیردستانم چه بینی

[illegible] درد خود روم چه تابی — خرابی را رها کن در خرابی

[illegible] بزم شاهانست خوشتر شراب — ز بیگانه غریبان روی بر تاب

[illegible] کیر این مرغ را باز — دگر باره بصحرا گر دهی پرواز

[illegible] و بحری یار کشتی — که وحشی تر بود شاهین دشتی

[illegible]ب ز لعلم سر بر آورد — بروی دوستداران در بر آورد

[illegible] — دماغ خیزد از دیوانه کردن

[illegible]شتان — بدیگر بیدلی بر دل نهادن

اگرچه قامتم نازک درخت است
دل سنگین من [illegible] سخت است

چنین در پایه زیرم مکن جای
وگرنه بر دو بالا نهم پای

هزار از بهر پیچیدن ترا یار
یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری
گشتی در دام و در دامن دور داری

مزن آتش درین جان ستمکش
رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که عشق افروخت از من
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن

غمت بر هر رگم پیچید چو مار
شکستم در تن هر موی خار

نه شب خسپم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره [illegible]

به منزل چون رسم پای خیشم لنگ
صبوری چون [illegible]

ز اشک و آه من در بی‌شمار است
بود دریا نمی [illegible]

درین دریا که آتش گشت کشتی
مرا هم [illegible]

مرا چون بند بشنید جان بی تو
که [illegible]

ترا حالیست حاک از در گذشته مرا آبی است آب از سر گذشته

بر آب دیده کشتی خیز رانم وصالت را بیاری چند خوانم

همه کارم کنی تو نا تمام است چنین جام از تمناها حرام است

وگرنه بر در دوزخ نهانی چرا می جویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد ناامید امید از زندگانی بر نگیرد

ز دمار اندر آتش رهنمون است حساب عشق از این دفتر برون است ۲۵

ز عشق اندر صبوری خام کار است بنای عشق خود بر بیقرار است

[illegible] در طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کو صبور است

[illegible] هستم زار و رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور

[illegible] ور خواند اغیار آستانرا سگ تو بشنید شاه و آستانرا

[illegible] تنش نیست همه گفتار تو بر جای خویش است

[illegible] مرا [illegible] سخن با آن صنم سنجیده گفتی

[illegible] کردن چه زر سنجیدن آنکه خرج کردن

نشاند حکم کردن برد و بنیاد   یکی بر بی طشت شمع دیگر برآراد

وز آن پس عقد لولو بر شکر ریخت   به عناب و طبرزد نابک برزد

همی زین پیش کاندامم شکستی   چو نام آور شدی نامم شکستی

چه بی یار آمدی من بود یار   چه در کاری نداری با کسی کار

عملداران که خود را از ستا بینند   به معزولان ازین به باز بینند

به معزولی به چشمم در نشستی   چو عامل گشتی از من چشم بستی

مرا با خار در ره می شکستی   کمانت در زه و زه می شکستی

چو کارم را به رسوائی فکندی   ستیز در آب رحمت [illegible]

برات کشتنم را ساز دادی   به شمشیر فراق [illegible]

نماند از جان من یک رشته باقی   مکن کین رشته [illegible]

همی پیکر نگار بر بیان کش   بت [illegible]

نگار خرگهی بیت روحی   [illegible] سرو چمن یا نوی [illegible]

تولای سپاهان خالی توان ایران | دلارام جهان آشوب توران

درآن وادی که جائی بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی جز که شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی | غذائش از شیر گاو و میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود | ز شیر آوردن او را درد سر بود

که پیرامون آن وادی بخروار | همه خر زهره رُستی چون مهره مار

ز چوب زهره چون چوپان خبر داشت | چراگاه گله جائی دگر داشت

٢٦ لب شیرین حساب شیر می کرد | چه فن سازد در آن تدبیر می کرد

دلش از جای چوپان دور | پرستاران او را گرده نخور

... شه افکند در گوش | نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

... نمود آن پاره دلسوز | چو ماری حلقه می پیچید تا روز

تنها | ز هر نوعی فرو کرده سخن ها

... کان سردی داشت | دل فرزانه شاه در آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه برگفت ‌‌ ‌ نیوشنده چو گل زان لابه بشکفت

نمازش برد چون هندو پری را ‌ ‌ ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد ‌ ‌ جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمای ‌ ‌ مجسطی دان و اقلیدس گشای

بتیشه دست کو بستد همه روم ‌ ‌ بتیشه سنگ خارا را کند موم

بتیشه چون سر صنعت بخارد ‌ ‌ زمین را مرغ بر ماهی نگارد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد ‌ ‌ بآهن نقش چین بر سنگ بندد

ز بس نقش غریب از سنگ و آهن ‌ ‌ برآرد چشمه چون [illegible]

باستادی چنین کارت برآید ‌ ‌ بدین چشمه کل [illegible]

توان بر صنعتی کردن تربیت ‌ ‌ ز روی هندسه [illegible]

بود هر کاری استاد دشوار ‌ ‌ نخست استاد [illegible]

شود مردار خاب انگشتری گر ‌ ‌ ولیک [illegible]

گرم فرماندهی فرمان پذیرم	بدست آوردش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم	دو شاگرد از یکی استاد بودیم

چو هر نامه که بود از تیشه برداشت	قلم بر من فکند او تیشه برداشت

چو شاور این سخن ها را بسر برد	غم شیر از دل شیرین بدر برد

[illegible] ر آئینه خورشید بر بست	شب صد چشم را صد چشم بر بست

[illegible] شیرین آن زمین را	بدست آورد فرهاد گزین را

[illegible] استادان ایام	ترا شیرین همی خواهد بپیغام

[illegible] فرهاد سه روز	که او را بود خواهد یکی اندور

[illegible] حکمت آب	وجودش را به صحبت گرد بیتاب

[illegible] زرین	برسم خواجگان کرسی نهادش

[illegible]	که خواهد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از شطرنجی بیفکند | به مقدار دو پیلش زور مندند

رقیبان حرم بنواختندش | نو آیین جایگاهی ساختندش

برون پرده فرمان داد ایستاده | میان دربسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون | چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان ناگه شبیخون سازی کرد | پس آن پرده لعبت بازی کرد

به شیرین خنده‌های شکرین ساز | درآمد شکر شیرین به آواز

چو قفل شکر از یاقوت برداشت | از آن یاقوت شیرین قوت [illegible]

رطب‌هایی که نخلستانش آمد | رطب را [illegible] خار ما آمد

به نوش لب داد آن خرمای پرشیر | شکر خوانده انگبین را [illegible]

ز بس کز دامن لب شکر افشاند | شکر [illegible]

شنیدم نام او شیرین از آن بود | [illegible]

از لب بر توش کردی   ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی

ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی   بر آوازش بجستی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی   نبودی کس که او جان جانی بداد

کسی را کان سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش   ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک   چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک

وی خاک می غلطید بسیار   در آن سر گوفتن بپیچید چون مار (۸

[illegible] آرام رفته   دلی دارد چو مرغ از دام رفته

[illegible] چاره سازش   بدان دانه بدام آورد باز

[illegible]نی دا بنده استاد   چنان خواهم که گردانی مرا شاد

[illegible]استادکاری   کنی در کار این قصر استواری

[illegible]سیم   طلسمی کن که شیر آسمان بگریزم

زنانا کو سفیدان بگرد و فرسنگ — بباید کند جوی محکم ز سنگ

که چوپانانم انجا شیر دوشند — پرستارانم انجا شیر نوشند

که هر روی و صناعت را تو استادی — هنرمند و حکیم و پاک رایی

از هر جا با شام و مصر با روم — هنرهای تو نیکا هست معلوم مصر

چنان خواهم که از من در پذیری — بدین حاجت که دارم دستگیری

بخواه از من وجوه و راه برگیر — بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن گفتار شیرین — شده بیهوش از دل فرهاد مسکین

سخنها عبارات شنیدن می توانست — ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد از عاجزی [illegible]

وز انجا رفت بیرون مست و مدهوش — نهاد از مهربانی دست بر دست

حکایت با رخت زر زد و دستان — که من [illegible]

نمیدانم چه میگوید بگویید — ز من [illegible]

رقیبان این حکایت برگرفتند — سخن‌ها یکه رفت از سر گرفتند

چو آگه شد ازان اندیشه فرهاد — فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت نهایت چابکی داشت — که کار نازنینان نازکی داشت

وز انجا شد برون چون سیل سرمست — یکی تیشه چنان کالماس در دست

بایشان گفت کان موضع کجا هست — که شیرین را بدو میل و هوا هست

نشان دادش یکی فرزانه شاور — بدان موضع که هست امروز مشهور

۲۹ چو آمد بر سر آن کار فرهاد — رقم زد کار را آغاز بنهاد

[illegible] از هم ریزد اندام آن بوم — که می شد زیر زخمش سنگ چون موم

[illegible] خارا می تراشید — چو بید از سنگ تجری می تراشید

[illegible] از میان سنگ خارا — چو دریا کرد جوی آشکارا

[illegible] کو شنفد آن یا بود در کاخ — دو رویه سنگ‌ها زد شاخ در شاخ

[illegible] از سنگ جوی — که در زیرش نمی‌گنجید موی

[illegible] کار آمد تا آخر حوض بست — که حوض کوثرش گو سبق برد دست

بنا چندان تواند بود دشوار — که بنا را نباشد تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند فولاد — زبون باشد ز دست آدمی زاد

چه چاره کان بنی آدم ندانند — بجز مردن کزو بیچاره مانند

خبر کردند شیرین را که فرهاد — بماهی حوض بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر — بحوض آمد بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده — نگردست آدمی هاست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور — بهشت و جوی شیر و حوض و [illegible]

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد — که رحمت بر چنان [illegible] کرد

چو رحمت دو ز شیرین نیک خواهدش — ز نزدیکان خود [illegible]

بشیرینی ستودش پس دعا کرد — نثار در و مرجانش عطا کرد

که استادیست را حقی چون گذارم — که ما خود [illegible]

ز گوهرهای شب چراغی چند بودش — که عقد [illegible]

ز نغزی بر دری خورشید باجی   وزو بر داده شهری خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش   شفاعت کرد کین بستان فروکش

چو وقت آید ازین بهتر بیابم   ز خدمت گردنت سر بر نتابم

بر گنجینه فرهاد آفرین خواند   ز دستش بستد و در پایش افشاند

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان   نگردید از پی سوی شتابان

ز بیم آنکه کار از دست بیشد   بصد سستی ز مردم تیز می‌شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد   برآورد از وجودش عشق فریاد ۴۰

همی کندی نفس زو روز کاری   نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری

ز صبری آنکه از دریای دور   به نیکی آنکه بنازد با صبور

[illegible] رفته دلش را پای در گل   ز دست دل نهاده دست بر دل

[illegible] ان آنکار و کار از آب رفته   ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

[illegible] از جستجو هر دم گریزان   فتان خیزان تر از بیمار خیزان

[illegible] بصر اری   ز رود در کوه و دشت افتاد زاری

سهی عمرو شش چو برگ بید لرزان | شده زو نافه کاسد مشک ارزان
ز گریه ببله و ز ناله بلبل | گره بر دل زده چون غنچه بر گل
غمش را در جهان غمخواره نه | ز بیمارش هیچگونه چاره نه
دو نازانشد که از ره خار میکند | چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن | نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودائی یکبار | شده دور از شکیبائی یکبار
ز خون هر ساعتی کردی نثاری | پدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله چون هوا بر گله بستی | فلک را نه طبق بر هم شکستی
ز گرمی برده عشق آرام او را | بجوشش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل و رز دماغش | ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز بحر و می بدوشش صد جای داغ | روانش بر هلاک خویش ...
ملاورخ را اماج گشته | ملا را بر رخ ... کرده
ز غم لرزان ... و ... | چو مار از سنگ و ...
چسان ... از ... | که جاو ... از ...

دلش نالان و چشمش زار گریان — جگر بر آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز — دمی با صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از بخت برده — بلی قبل می دو دیدار آن بخت برده
خیال از عشق شیرین زار بگریست — که شد آواز گریستن بهشت در هشت
علاج درد بی درمان نبد است — غم خود را بهر و سامان بداست
ز مانده خیش تنها و رنجور — زیاران منقطع و ز دوستان دور
[illegible] عشق شیرین را در آغوش — شده پیوند فرهادش فراموش ۱۰۲۱
[illegible]صت گر غمش جامی فرسید — نه کس محرم که پیغامی فرسید
گر از درگاه او گردی دمیدی — بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی — ببوسیدی و بر خواندی دعایی
[illegible] نام آن معشوق چالاک — زدی بر باد و صد بوسه بر خاک
[illegible] نظاره کردی — بجای جامه جان را پاره کردی

بعهد تلخی ز مردم رخ نهفتی / سخن شیرین تر از شیرین بگفتی

چنان بنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر که را جنبد ازو دل

کسی را آتش دل بر فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد

چو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان این دام زبون گیر / بر او گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین گهش رفتی یکی جای / یکی داماش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی با موکب گوران دویدی

گهی تنگ گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاسامیدی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یک ماه رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش / نگشتی تا نگشتی روی او ریش

اگر پیشش آمدی چاهیش در راه / ز بی رهبری افتادی بچاه
وگر تیری بچشمش در نشستی / ز[illegible] هوشش تیره بر چشم بستی
بکوزن و کور در بالین کشیدی / شب و روز از پی کوران دویدی
ملال انبساطی گر ز غم یارش جدا کرد / بصد قهر آن نشاط از دل بدر کرد
غمی کو با دلش دمساز می‌شد / دو آیه سوی آن غم یار می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست / سهیل خویشتن در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش می‌ببایست / که در بر دوستان بستن نشایست
[illegible]ل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش ۳۲
[illegible]ن نقش او شوریده بودست / که نقش دیگری بر خویشتن بست
[illegible] سود از دو دیدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
[illegible] نمی‌خواست تا دوی گزیند / مگر با دوست در یکتی نشیند
[illegible]دا که مرغ عشق در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
[illegible]تی که او را آمدی پیش / نه نیک اختر زدی فال دل خویش
و[illegible] دیگر [illegible] بعیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی

بهر هفته شدی مهمان آن جوی / بدیداری قناعت کردی از روی

دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن داستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخجیر / از آن حوضه بخوردی شربت شیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی نبودش

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان بر هر زبانی

رفتن فرهاد بسوی [illegible]

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفتست / کزان سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پا و سر گردد شب و روز

دلم گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست

دلش زان ماه بی پیوند بینم / بآوازی ازو خرسند بینم

هراسی از جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر می ترسد نه از تیر

ز بس کاورد یاد آن سیم تن را / فرامش کرد نام خویشتن را

کند هر نغمه بر قصرش سلامی — شود راضی چو بنوازد بنامی

ملک چون گوش کرد این داستان را — هوس در دل فزود آن داستان را

دو هم سیدان بهم بهتر گرایند — دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو جنسی را دو کس باشد خریدار — بهای نقد بیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان گشت — که با او بیدلی همداستان گشت

بدیگر نوع غیرت برد بر یار — که صاحب غیرتیش افزود در کار

۱۰ ۳۴ در آن اندیشه عاجز گشت رایش — بحکم آنکه در گل بود پایش

چو در هر چیز گردد زورمندی — ز بر آید بسی هموار بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار — که بیمارست رای مرد بیمار

سخن در تندرستی شد ز دست — که در سستی همه تدبیرها سست

طبیب ار چند گیرد نبض درد — به بیماری بدیگر کس زند دست

بنزد دلکشان خود با محرمی چند — نشست و زد درین معنی دمی چند

کی

که با این مرد سودائی چه سازیم بدین حقه چگونه مهره بازیم

گرش مانم بدو کارم تباه است وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی مگر عیدی کنم بی روستائی

کنون ترسم کند عید مه نو که گرد آشفته را بازار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر درازت سعادت یار و دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم نه ز آهن گر ز زر زنجیر سازیم

نخستش خواند باید با صد امید زرافشانی بر و کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر مفرح هم بزر گردد توانگر

بزر از دلستان کردن برآید بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد بس آهن کو بزر بی زور گردد

گرش نتوان بزر معزول کردن بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا آخر زور کار آید کار او تنگ گذارد عمر در بیگاری آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را

بزرگان جمله پیش شه نشستند یکایک دل درین اندیشه بستند

بدان تا بنگرند آنمرد خود کیست درین دیوانگی مقصود او چیست

کجا دیدست او دیدار شیرین که عاشق گشت بر رخسار شیرین

~~رقیبان را بفرمود الستادند~~ رقیبان را بفرمود آنچه اندار مدار اینچنین اندیشه را [illegible] قیبا

که هست این داستانی بر زبانها کز و مانده به عالم داستانها

ببایدخواند پرسیدن حالش بدین معنی بداد آن گوشمالش

بدانستن که از گفتار و کردار بشیرین میل دارد یا بدینار

اگر زر بایدش بیکار باشد وگر عاشق بود دشوار باشد

بدین تدبیرها کردند بسیار که چون سازند هر یک چاره کار

دگر باره بجست از نو نشانش بپرسیدند رقیبان داستانش

کیم ها دا ازکجا و کیست آنمرد که با من در جهان نامی برآورد

چنین گفتند خسرو را که آنمرد ندارد دانش یا هیچ آدمی راد

عوض این مصرع
همین در نسخه‌ها از دست
نه زود

نه اندر شهر و نی در خانه باشد / نه با خویش و نه با بیگانه باشد

نه در هیچ آبخورد آرام هست / نه کس او را نداند که جای او

بستان و شبستان در بیشه گردد / گهی با تیغ و گه با تیشه گردد

به هر وادی چو باران اشک ریزد / چو دیو از بوی مردم در گریزد

بوقت جوی شیر و حوض بسته / ومی بوده است با شیرین نشسته

چو با آن نقش بتخانه گشت است / از آن زور آنچنین دیوانه است

همیشه نام شیرین بر زبانش / و بالش تلخ و شیرین در دلش

چنین فرمود خسرو قاصدان را / که حاضر کرد باید آن جوان را

رسانیدش ز ما اول سلامی / بگوئیدش که دارم بهر پیامی

بخت ایمن کنید از بیم جانش / کنید از لطف با امیدوارش

نباید هیچ نوع آزردن او را / باعزاز تمام آوردن او را

چو بیندتش بلطف و با مدارا / نمایید آنگه این راز آشکارا

که خسرو رای آن دارد که زود / نه بیند بیش از این هیچ در شکنجه

برو بر قصه‌های گرم خوانید / گر او را اندرین ره در رساند

بوقتی کاختر سعد آن نظر کرد   روان گشتند چون سیاره ده مرد
بشام و صبحدم چون باد رفتند   دواسبه از پی فرهاد رفتند
بجستندش بهر کوه و بیابان   تهی می یافتند از گوهر آن کان
خبر پرسان همی رفتند چون باد   نشد معلومشان از حال فرهاد
همی گفتند هر یک با خود این راز   که فرهاد اینچنین بی نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه   بسی گفتند از عشقش فسانه
عجب زانکه نه غمگین و نی شاد   حدیثی کس نگوید ز فرهاد
یکی زان قاصدان درگه شاه   نظر افتاد بر شخصی زناگاه
جوانی دید با فر بیرون   هزبری از هزبران روز افزون
چو مجروحان دل از شادی گسسته   غبار عاشقی بر رخ نشسته
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد   غریبی دید با تیمار با درد
سلامش گفت و پرسیدش که چونی   چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در زنهار خواری   چه خبر است این نشان بیقراری
بدو گفتا منم خسته غم نخور   بداغ عشق شیرین گشته مهجور

نه شیرین وعده شیرین ندارم | بتلخی روزگاری میگذارم
جوابش داد قاصد کای جوانمرد | شهنشه را بجان هستی تو در خورد
ازین محنت ترا خسرو رهاند | بشیرینی بشیرینت رساند
همیگویم ترا من از سر داد | مرا خسرو طلبگارت فرستاد
جوابش داد فرهاد از سر سوز | که ای روزم بدیدار تو فیروز
درین شوره دمی با من وفا کن | حدیث خسرو و شیرین رها کن
مرا چون کرد گردون سینه چه خاره | بیاد پیل هندستان چه آره
درین صحرا که پر باد است خاکش | منه بر پهلوی گوگرد و آتش
دگر باره زبان بگشاد آن مرد | بجان بخش جهان یادی قسم کرد
به معبودی که کرد آن گرد گردون | بدانایی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه | مگر بردن ترا نزدیک آن شاه
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | ز شادی بر شگفتش غنچه دل
بپا برخاست رخساره سیه کرد | وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
یکی هفته دگر در راه رفتند | بشام و صبحدم چون ماه رفتند

بیاد روی شیرین راه برداشت / پی دل جستن دلخواه برداشت
وز آنجا قصد آن درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
نشسته شاه نو بر تخت زرین / بکام دشمنش درمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / فکنده ساقی روشن چو مهتاب
بفرمود آنگهی کورا در آرند / او را چندین زمان چه در مدارند
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده از نهیبش خلقی انبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
۱۰۴۶ غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
۱۰۳۶ ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
بپای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش یکی بود / ز جوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد خشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفتا اندر آن صنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جانفروشی در ادب نیست   بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا عاشقی از دل بدینسان   بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا جان چرا فرسوده داری   چه باشد گر دمی آسوده داری

بگفتا جان من از درد فرسود   نزار و بعد ازین آسودگی شود

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست   بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا کی شوی از عشق او دور   بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفت ار من کنم در روی او نگاهی   بگفت آفاق را سوزم به آهی

بگفتا صبر کن بینی چو مهتاب   بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا گر خرامی در سرایش   بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش   بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ   بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چون بجویی سوی او راه   بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت آرام گیر و خوش بیارام   بگفت آرام دل گویی دلارام

بگفت از عشق کارت سخت زار است   بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین   بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا دوستش از طمع بگذار   بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفتا چون بلی از عشق جانش   بگفتا کس نشد اندر جهانش

بگفتا خاص من شو زو مکن یاد   بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگو آگه

بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد و دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا جان بده دل بسکه با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا جان به عشقش باخت خواهی / که میگوید به مهرش ساخت خواهی

بگفت ای شاه عالم این مضر بای / فدای خویش سراپا این سر و پای

چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس چنین حاضر جوابی ۱۰۳۷

گفتا دانکه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می توان رفتن بدان راه

میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست کار هیچ کس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری / بهر حاجت سر از حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرطی آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضاي من بجويد ... بترک شکر شيرين نگويد
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد ... که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازين شرطم چه باکست ... که سنگ است آنکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگ است چون بايد بريد آن ... وگر برد کجا شايد کشيدن
بگرمي گفت کاري شرط کردم ... اگر زين شرط برگردم نه مردم
ميان بربند بازو يار يکتاي ... يکي ره دست برد خويش بنماي
چو بشنيد اين سخن فرهاد بيدل ... نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهي کرد خسرو رهنمونش ... که خواند هر کس اکنون بيستونش
بحکم آنکه سنگي بود خارا ... بسختي روي آن سنگ آشکارا
ز دعوي گاه خسرو با دل خوش ... روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد ... ميان بر بست زخم تيشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسي نگهداشت ... برو تمثالهاي نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تيشه تيز ... گذارش کرد شکل ماه و شبديز
به تيشه صورت شيرين بر آن سنگ ... چنان بر زد که ماني نقش ارژنگ
بر آن صورت شنيدي کز جواني ... جوانمردي چه کرد از مهرباني
در آن دنبه که آمد پيه پرورد ... چه کرد آن پيره زن با آن جوانمرد

اگرچه دنبه بر گرگان تله نیست ||| بدنبه شیر مردی زان [illegible]

چو پیچه از دنبه زانسان دید ماری ||| تو بر دنبه چرا پیچه میگذاری

نگرگین گرگ دندان تیز دارد ||| بخوردن دنبه را دلگیر دارد

چو برج طالعت آمد دنبه داری ||| بشب رفتن چرا باید دنب داری

کجا باشد عروسی بر همه کس ||| بشبخانه زنندش طبل واپس

عروسی نوشدن این زنا نیست ||| اگر طبلی زنند از بیش عجب نیست

چو شد پیره داخته و نما دیدا چنگ ||| ضرورت کارئی دیوارا نسنگ

بکوه انداختن بکشاد بازو ||| همی برید سنگی بی ترازو

با ناخن مژه گوهر همی سفت ||| ز حال خویشتن با کوه میگفت

که ای کوه ارچه هستی سنگ خاره ||| چرا مردی بکن شو پاره پاره

وگرنه من بحق جان جانان ||| که تا آندم که باشد در تنم جان

نیاسایم من از آزار با تو ||| کنم جان در سر پیکار با تو

شبانگام کز صحرا ائی اندوه ||| رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی برسیدی نقش نشستی ||| علم برخاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زمانی / وز آن سنگ جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس / بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقشبندان / دوا بخش درون دردمندان

بت سیمین تن و سنگین دل من / به تو گمره شده مسکین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته

گر آری یک زمان اندر تمامم / دمار از سنگ و آهن بر آرم

وگر بگذاریم زینسان که هستم / چه باشد بیستون در پیش تو سیم

به امید تو این کان میکنم من / بیا بنگر که چون جان میکنم من

زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار

وز آنجا بر شدی بر پشتهٔ کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را دل بر افروز / ز کار افتاده را کاری بیاموز

مرادی کن نامرادی را روا کن / امید نا امیدی را وفا کن

همی دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من شاد داری

زماها

ترا تا دل بخسرو شاد باشد | غریبی چون منت کی یاد باشد
منم یاری که بر یادت شب و روز | جهان سوزم بفریاد جهانسوز
چو یادم تا ری ای بدر منیرم | پس از هجری و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز | بدین روزم که می بینی بدین سوز
درین دهلیزه تنگ آفریده | وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفته است | که چندین محنتی در من گرفته است
تو مستی با شراب و رود همدست | مرا با سنگ پیکار است پیوست
وگرنه زاهن و سنگ است رویم | وفا از سنگ و از آهن چه جویم ۱۰۳۹
مکن زین بیش خواری بر دلتنگ | غریبی را مکش چون مار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست یا رب | که داری اندر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین در رشته مانده | ز تنگ لاغری تا گشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک تر میناید انجاک | که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یار خوش شناسم | که خنجر کشتنم نه بر سر سپاسم
نگر آید ز غم بازم رهائی | که مردن بهتر ازین زندگانی

ندانم کز کدامین خاک و آبم — که چون گردون همیشه در شتابم

اگر در تیغ دوران زخمی هست — چرا بُرّدتر از ناخن مرا دست

مگر همبهر شد پستان گردون — چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

وگر عدلیست در دریا و در کوه — چرا تو در نشاط و من در اندوه

بدان شیری که اوّل مادرت داد — که چون از جوی بس شیری خوری شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود — که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بشیری چون شبانان دستگیرم — که در عشقت چو طفلی بی‌شیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگواران — فراموشم مکن چون شیرخواران

گرم شیری نه تنهایی ز جامت — دهن شیرین کنم بر یاد نامت

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار — مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

چه دولتمندی آن درویش باشد — که بی سرمایه سوداندیش باشد

زبان ترکی بخوان این خشک لب را — به قدر روشن آید این تیره شب را

مسوز آن دل که دلدارش تو باشی — زگیتی چارهٔ کارش تو باشی

مخور خونم که خون خوردم ز هجرت — غریبم آخر ای بس خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه جویی — بد افتد گر بدی کردم نکویی

جواب لیلی

پلنگانرا بکوهستان پناهست   نهنگانرا بدریا جایگاهست
منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ   نه در خاکم شد آسایش نه در سنگ
چو تو هستی نگویم کیستم من   ده آن تست در ده چیستم من
برفتن باز میگویم چه سود است   نیایم ره که پیش آهنگ دور است
درین منزل که پای از پویه فرسود   رسیدن دیر میبینم شدن زود
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد   نخواهم هیچ کس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند   در آن دریا که در عقل سفتند
۱۰۲۱ کسی را کو بود در عقل سستی   نخواهد هیچ کس را تندرستی
بدین بی روغنی مغز دماغم   غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند درین درد   بخاکستر توان آتش نهان کرد
اگر پائی بدست آرم دگر بار   بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی   شوم در نقش دیوار آورم روی
بسا دیوار سنگین پیش و پس را   به بندم تا نه بینم نقش کس را
نه بندم دل دگر بر صورت کس   ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو شب روی خلافت در کشیدی   سیاه روز رایت بر کشیدی

دگر بار آن قیامت روز رستخیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بتیب تا روز گوهر بار بودی | بروی رش سنگ سفتن کار بودی

زبس سنگ و زبس گوهر که میریخت | دماغ سنگ با گوهر بر آمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور

زهر ناحیه شدندی سنگسایان | بدیدندی در و انگشت خایان

زسنگ و آهنش حیران شدندی | وزان سرگشته سرگردان شدندی

مبارک روزی از خوشتر روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفت شان از هر نوردی | خیال کامد ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانه آینده میخواند | که شادی بیشتر خواهم ازین راند

زهر شیوه سخن کان دلنواز است | بگفتند آنچه و آنگه دراز است

سخن چون شد مسلسل آخر کار | ستون بیستون آمد بگفتار

بخنده گفت با یاران دل افروز | علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ می‌برد به فولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری / بدل گرمی فتد زین شراری
بفرمود اسپ را زین بر نهادن / صبا را مهد زرین بر نهادن
نبود آن روز گلگون در وثاقش / بر اسپ دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگونه چون بهاری / بزیبائی چو نیمائی نگاری
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که بر جستی ز زین مقدار ده گام
چو آمد یا نثار مشک و نسرین / بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز نعلش بر صبا مسمار می زد / زمین را چو نعلک پرگاری زد
چو کوه کوهکن رانده خود خواند / ورا آنجا که کوهکن بر کوهکن راند ۱۰۳۲
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز نعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد روی او فرهاد جانکن / کننده کوه بد چون مرد کانکن
ز یار سنگدل خر سنگ میخورد / ولیکن نقش دیده با سنگ میکرد
عیار رنج بر دوش را بدانسنگ / ترازوی نیامد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند / غمی در پیش چون کوه دماوند
ز رخ خارا بخون لعل می شست / مگر در سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / ز سنگ خاره در گنجی گهر یافت

بدستش آهن اندر گل گرم برگشت ‌ ‌ ‌ بپایش سنگ از گل نرم برگشت

بدستی سنگ را کشتند چو گل ‌ ‌ ‌ بدیگر دست مشت و سنگ را دل

ولیکن واصفی این بیت‌ها مشتهر شد ‌ ‌ ‌ خوبیت تو و دیش مرا منتشر شد

چو روی رویش آن ماه بود ‌ ‌ ‌ زروی اندر خطا و خال تو شید

نوا زنسهای زلها اندازه گردش بیش ‌ ‌ ‌ وگر گویی عذرهای تازه گوییش

که چون تو گویی نوای فرهاد خویی ‌ ‌ ‌ چرا ورزند کوه بیستونی

چه بازی جهتی های عذر را هی ‌ ‌ ‌ از این سنگ و وزن آهن عذرهای خوالی

خوانش و داد گاه خورشید بانان ‌ ‌ ‌ غلام روی خوبت ماهرویان

نگار او دلرا و دلدار و دلبند ‌ ‌ ‌ تو نی بر نیکوان شاه خداوند

نگار زیبا رخا سرو اصنوبر ‌ ‌ ‌ برابر و با سیمبر تو با سیمبر

خوشا خوبا نگارا شکرلب ‌ ‌ ‌ مرا آرام جانها هم روز و هم شب

بگویم من تو ماه و بستانها ‌ ‌ ‌ گل خوشبوی و سرو و بوستانها

بنجت من چه طالع بود امروز ‌ ‌ ‌ که گشتم یار را خوانش فروز

گر راه غلط کردی نوایی ماه ‌ ‌ ‌ که اصنافی بدین منغولجه باشگاه

دلم خود بنت حالی ماهیت رنجور ‌ ‌ ‌ خوش گرگیتی نوا علی نور

۱۲۱۲

ندارد قدر جانی در هوایت ‌ ‌ هزاران جان فدای خاک پایت

مرا تا عشق تو تعلیم کردند ‌ ‌ دل و جانم بغم تسلیم کردند

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز ‌ ‌ نه روز از شب شناسم نی شب از روز

چو ناله برکشم زین هفت اندام ‌ ‌ بکوه اندر همی گریند دد و دام

بدیشان چون برآمد ماه و سالم ‌ ‌ خبر کردند خسرو را ز حالم

بفرمود او و خواندم بدرگاه ‌ ‌ مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیروش شاه جهاندار ‌ ‌ بگرداگرد او گرگان طرار

زر افشان کرد بر من چون مرا دید ‌ ‌ پس آنگه یک بیک حالم بپرسید ۱۰۲۳

بهر نکته که با من شاه میراند ‌ ‌ جوابی دادمش کزوی فرو ماند

کهن گرگان همه چون روبه پیر ‌ ‌ بشه گفتند کای شاه جهانگیر

بلطفی خوش بدو فرمای کاری ‌ ‌ فرو بیس اینمرد را در کوهساری بلفظی

بگفتار چو شکر ای خداوند ‌ ‌ تواند بیستونرا بیخ برکند

زبان بگشاد شاه آنگه مرا گفت ‌ ‌ که کوه بیستون باید برآشفت

بجان تو مرا دادند سوگند ‌ ‌ که دل یکبارگی در شغل او بند

کسان شه چنین بس فرمودند ‌ ‌ هلاکم را چنین شغلی نمودند

بدین رقعه که می‌بینم برابر   چو شطرنج است کار من سراسر

پیاده یا رخ و فرزین چون پیل   فرس را گر بمیرانم بتعجیل

ز من خصمان کنون بر خنده‌اند هیهات   بفرزین یا بپیلم گردند شهمات

ببین تا بوالعجب فرهاد زنده   بدست خویش گور خویش کنده

ندارم دوستی جز آنکه دانی   که بر من گرید او روز جوانی

نویسد بر سر گورم که فرهاد   نزد روزی بعمر خویشتن شاد

جوانی بد غریب و زار و رنجور   بکوی دلبری روزی گذر کرد

تنی بستش بزلف خویشش شصت   ولی بیچاره وارش کشته از دست

غم آن دلبرش اهنگ جان کرد   ندیده سود سرمایه زیان کرد

بخواهد از خدا آمرزش این را   بیامرز این شهید پاک دین را

لبت پیوسته شادان باد و خندان   مبادت درد دل چون مستمندان

چو من رقم تراخواهم که مانی   چو سرو تازه دایم در جوانی

سهی سروت همیشه سرکش باد   دلت مانند گل پیوسته خوش باد

شکر لب داشت با خود ساغر شیر   بدستش داد کین بنیاد کن گیر

ستد شیر از کف شیرین جوانمرد   بشیرینی چگویم تا چه شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

شد اندامش گران از زر کشیدن / سقط شد اسپش از گوهر کشیدن

نه اسپ از کوه زر بودی بهمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش

چنین گویند کاسب باد رفتار / سقط شد زیر آن گنج گهر بار

چو عاشق دیدگان معشوق چالاک / زباد افتاد خواهد بر سر خاک

بگردون اسپ را با شهسوارش / زجا برداشت آسان کردگارش

چنانش میدواند از کوه بر کوه / که موکب تو دار دنبالش انبوه

بقصرش برد زلف افشان یار پرور / که موئی هم ز شیرین نیازرد

نهادش بر بساط نوبتی گاه / بنوبتگاه خویش آمد دگر راه

همان آهنگری با خاره می کرد / همان سنگی با آهن پاره می کرد

جهان سالار خسرو در تماشی / بجستی حسبی از شیرین نهانی

هزارش بیش صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کار دگر بود

گماشتندی پی هر لحظه شاه / ملک را یک بیک کردندی آگاه

در آنحضرت که او فرهاد را یاد | نه سنگ آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهانرا | که چون فرهاد دید آن دلستانرا
در آمد زور دستش را شکوهی | بهر زخمی که زد افکند کوهی
بآن آهن که او سنگ آزمو کرد | تواند بیستونرا بیستون کرد
ازان ساعت نشاطی برگرفت | ز سنگ آتش سنجی برگرفت
کلندی می زند چون شیر جنگی | کلندی نه که آن باشد کلنگی
چو از دینار جوید بیشتر بار | ترازو سر گرداند ز دینار
بخرید بدو به ارچه بیش شد | وگر با کرک هم خر بیش باشد
اگر ماند بدین قوت یکی ماه | ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن | که با تیشش تبرک لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار | چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند | اگر خواهی که آسان گردد این بند
بباید دید یک شخصی نغز رس | که تا از دانشش خبر داده از دین
فرو گفتن قاصد برا کر سر راه | بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چند افتد دستش از کار | فرنگی در حساب آرد بدیدار

طلب کردند نا فرجام گوئی — گره پیشانیی و دلتنگ روئی
چو سنگ در رو آوری باطل ستیزی — چو نرگس تر و خفتی دیر خیزی
نکردی هیچ کاری پای بر جای — وگر کردی فرو افتاد از پای
یکی خروار نان خوردی و بی‌زور — هزار افسانه بشنیدی و دل کور
سخنها بیشتر تعلیم کردند — بزر وعده با آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش — شده برنا خلفی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد — زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید — بدستش تیشه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته آرنگ — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته — بدستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت — نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت — چو آتش تیشه می زد سنگ می سفت
چو دیدش آن خس احوال فرهاد — زبان بگشاد و بیجائی بدو داد
که ای نادان غافل در چه کاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری — کنم زینسان که بینی دستکاری

چو یار آن یار کو شیرین زبانست — مرا صد بار شیرین تر ز جانست

اگر بینم بخواب آن نقش زیبا — بیک ره بیستون بر دارم از جا

جوانمرد ترش رو تلخ گفتار — دهم شیرین ز شیرین دیده دیدار

برآورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آن خیابان سرو شعشعناک — ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه — بآب دیده شستندش همه راه

بمرگش عالمی کردند فریاد — عجب کاریست کاگه نیست فرهاد

ازان ساعت که شیرین گشت بیجان — ز آب چشمها برخاست طوفان

ببرج خاک رفت آن ماه تابان — ازین ماتم سیه پوشید کیوان

دریغا آنچنان خورشید و آن ماه — که پنهان در کسوف افتاد ناگاه

همه آخر باغمش دمساز گشتند — سپردندش بخاک و باز گشتند

ازو هر لحظه تیغی خنده میخورد — بر ویش بر دریغی چند میخورد

چو گفت آن زلف آن خال ای دریغا — زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید — نه بیند ور نه بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

برآورد از جگر بادی چنان سرد — که گفتی دورباشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم — ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید قرابش — برد گرگ از رمه قربان درویش

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک — چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

دریغا هر نه رنج روزگارم — دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود — نشد کارم میسر مشکل این بود

چو نادانان طمع ز لعل بستم — ندیده لعل سنگ آمد بدستم

چه آتش بد که در بنیان من افتاد — چه طوفان بد که ناگه بر سر من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید — چمن فانی شد از شمشاد و فرشید ۱۰۲۶

چراغ عالم افروز از جهان شد — نه شیرین آفتاب از من نهان شد

پریده از چمن کبک بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان — چرا بر من نگردد باغ زندان

فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغ عیشم هم مرد و بادم سرد مرا نیست — مهم رفت آفتابم زرد ما را نیست

بشیرین همقدم خواهم رسیدن — بیک تک در عدم خواهم رسیدن

صلای عشق شیرین در جهان داد　　زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند　　که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بینوایی　　بگردون گیرد از هر سو بلایی

سپهر شاخ گلی کو در رسد تنگ　　بجای گل بیارد بر سرش سنگ

چنان از خوشدلی پیا سپر گردد　　که در کامش طبرزد زهر گردد

عنان عمر زیشان در رکابست　　جوانی را چنین پا در رکابست

کسی باید ز دوران رستگاری　　که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در وی بی نشیند　　که با چندین خر آن عیسی کش بیند

جهان دیو است وقت دیو بستن　　بجز شیشه‌ای نتوان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را　　بهشت دیگران کن روی خود را

چو دارد چون تویی مردم سرشتی بهشت　　هم اینجا و هم آنجا به بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست　　چو بیداران بر آور زینجهان دست

که چندان خفت خواهی در ته خاک　　که فرموشت کنند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی　　با این یک مهره گل تا چند سازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است　　سرش بنگر یادداشت

نشاید آهنین دل بود چون سنگ　　ببین تاریک ره زیر زمین تنگ

زمین ظلمت سرا

زمین بطحی است رنگش چون زر زرد — که بر بطح جنس خر چون زر زرد

بسا خوبا که شد بر خاک این دشت — بسا تا نیستی زین دشت ازرق ازل جنت

هزاران ذره که آلوده شد با لیلی — فریدونی بود یا کیقبادی

تک گلگشت در همه روی زمینست — که در وی خون چندین آدمی نیست

که شد ابلو ویل در کهن سال — چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر — چو این دور انشد آید دور دیگر

نماند کس که بیند دور او را — بدان تا در نیابد غور او را

ز جور و عدل در هر دور سازیست — درو بینده را پوشیده رازیست

شب و روز ابلقی شد تند رهوار — بدین ابلق عنان خویش مگذار ۲۰۰

بصد فن گر تماشا ذو فنونی — نشاید برد زین ابلق حرونی

فلک چندانکه دیگ خاک را تخت — ز تفت از تخت او خامی که پخت

قمارستان چرخ سیم خایه — بسی بی مایه را برد ست مایه

عروس خاک اگر بد رنگ بیراست — بدست باد کن امرش که پیراست

بدین یک مشت خاکی خاک در مشت — چه افروزی چراغی از ده انگشت

سند مکن که این خاک خطرناک — بانگشت بر دیده بر کند خاک

تو بی اندام ازین اندام سستی — که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام | اگر در ره نباشد کنگر اندام
نه بینی هر دبی اندام در خواب | نه رنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از درد سرما آن ندیده | که دیدم زین ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر تابی | چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شوشنگی بر انداز | ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن شبه زین دار مهره در | مگر ایمن شوی زین مار مهره سر
نفس گر خواجه تاش زندگانی است | و یا پرورده یاد خزانی است
اگر یک دم زنی بی عشق مرداست | که بر ما یک بیک دمها شمرداست
بباید عشق را فرهاد بودن | ز جور یار خود دلشاد بودن
مهندس دشنه پولاد تیشه | ز چوب نارتر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش | بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید آن سخنهای جگرتاب | فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
نشان در چوب رفت و سنگ در خاک | چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد شوشه نار | درختی گشت بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی | دوائی درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نارنیش را | بدفتر در چنین خواند این سخن را

سرآغاز

سراینده چنین افگند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش	که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری	بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بر بست	بکاوش داد و آمد باد در دست
و زان گنبد زیارت جاه بر ساخت	بکاوش گنبد عالی برافراخت
وزان از شرح حالش خسرو آگه شد	بسوی قصر شد گریان و جوشان
خبر دادند خسرو را چنین راست	که از زخمت آن خار زر خاست
۲۴۴ پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وزان آزار گشت آزرده ریش
ور اندیشید و بد اندیشه را جای	که با او افزاه را چون وارد
کسی کو با کسی بد ساز گردد	بدو روزی همان بد باز گردد
دریغم روز و شب اندیشه کرد	وزان اندوه زینسان غم فرا خورد
دبیر خویش را نزدیک خود خواند	که بر کاغذ چو گوهر دانه افشاند
بگفتش فرمود در گوهر سفتن	بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین شکر آن نقش دلبند	تو الا در بنام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش | که روشن گشت از وی چشم آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی | اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد کرد آن بر سر خاک | زمین را کرد گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان | بر آورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش ز شیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک | بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی | ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را | به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طوق بربست | رطبها را ز خم استخوان خست
بلاله تخته گل را خراشید | بلولو گوشه تر را تراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد | ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت از فریاد کردن | بزاری دوستانرا یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری | چنین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن بخشود | سر زانو نهاد و کوه غم سود
عزیزی کشته بیش آرد فغانی | جهان کو تا بهر دیگر زبانی

پریشان

بنیان عاشقی در غم نمیرد | جنون یادگار و غیرت پذیرد

حساب کار او دور است ما را | دل از مهر تو رنجور است ما را

چو دانستم که رنجیدی ز مرگش | چو خردادم نمی گوئی تبرکش

چرا بایست کشتن اول از درد | چو کشتی خیز خواهی اندیشش خورد

غمش میخور که خونش هم تو خوردی | عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی | بجز خاکی ازو چیزی نه بینی

چو خاک ار صد جگر داری بسی | نیابی مثل او شیرین پرستی ۲۹

ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بی کباب انگیخت دودی

بنا بر مرگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر | نباید کرد با تقدیر تدبیر

تو روزی او ستاره ای دل افروز | فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ از دل پذیرد | چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو مستی شمع او پروانه مست | چو شمع آید شود پروانه از دست

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد | گیاه آن به که هم در باغ ریزد

تو آتش طبع و او عود دلاکش — بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانش — پر [illegible] آتش [illegible]

وگر شد قطرهٔ آب از سبویش — بیاد حیله که داند سر بجویش

چو ماه بدر گو بشکن هلالی — چو خوبی هست گو کم گیر قالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد — چه باک از رند گل شیرین بماناد

نوشتند چو از نامه بپرداخت — زمین بوسید پیش خسرو انداخت

به قاصد داد خسرو نامه را زود — ستد قاصد به بردن تا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه — رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سبک بوسید مهر نامه برداشت — ورق یک حرف ناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندوکرده — طبرزدها بزهر آلوده کرده

قصبهای خورد و پوشیده صد خار — رطبهای فرو پیچیده صد مار

همه مقراضهای بر زبان نوش — همه زهرابهای [illegible]

نه صبری اگه [illegible] — نه جائی [illegible]

سبکتر [illegible] — [illegible]

درانوکی

درآندیش اگیرم از کار ایام که با دانش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیکست گردون کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی که مریم را سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری بخوردش داد از آن کو خورد بهری
دگر می راست خواهی بگذر از زهر که زهر آلود همت کردش از قهر
بهمت هندوان چون برستیزند ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون زانکه از مهره بسازند بچشم آشنای همت حقها زند
چو مریم روزه مریم نهاد است وطن بربست از آن ننگر که بنشست
ز آرخنگ مریم شاه عالم چنان که آستنی ارجنک مریم
خدا خشمش چنین از پا فتاد ز غم شد چون درخت مریم آزاد
بنیکی از بدی صوا حبر اتش نشانم بود انشت این تمامل
بزرگت از جرمش بر تخت شاهی نپوشید از صلیبها جز سیاهی
بجنبش را خبر زد در این کار همش ... ایتمعقل خانه

معنی شاهان از بلندش گذشت / که رست از رگ بزون جان پاکش

بدیگر نوع عکس گشت و بسوز / که عاقلان تو و هنرمندان زند

زبهر خاطر خسرو یکی ماه / زشادی گرد خود را دست کوتاه

پس از ماهی که خوش از خار خارا / جهان را زان غبار از پیش رخ جات

دمش تخم هوش فرستو و گفتن / جواب نامه خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طره گی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب این سخن را رقم زد

سخنها از حلاوت گرد چون قند / بر آغاز سخن را کرد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان / گنه آمرزنده و روزی خوارگان

خداوندی که ما را کارساز است / زما و خدمت ما بی نیاز است

به پیکر خالق پیکر نگاران / بحرمت زین سماز اختر سماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بتر گستان فضلش هندوی راه

دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد وی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جا و دل کس را بنده

گهی نعمت دهد نقصان بدیدی / گشد هنگام حیرت دستگیری

چو از لشکرش من گنهکار گردم   بمالد گوشم تا بیدار گردم

ز حکم اوست دوران زمینش   تغیر هم بحال آسمانش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج   گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

نه هر قسمت که پیش آید نشاط است   نه هر که زیر افتد بساط است

جهانرا نیست کاری جز دورنگی   گهی رومی نماید گاه زنگی

گه از بیداد این آنرا دهد داد   گه از تیمار این آنرا کند شاد

چه خوش گفت این سخن فردوسی طوسی   که مرگ خر بود سگ را عروسی ۱۰۵۱

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد   گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار   بسازد گاه با گل گاه با خار

جهاندار مهین جمشید آفاق   که زد بر فرق همت افسر [illegible]

بهشت از حضرتش میعادگاهیست   ز باغ دولتش طوبی گیاهیست

درین دوران که با ماهی او راست   ز ماهی تا بماه آگاهی او راست

خبر دارد که روز و شب دورنگ است   نوالش گه شکر گاهی شرنگ است

درین صندل سرای آبنوسی   گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه گر در زیر خاکست   عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان کرد بر قتلش دلیرش — که بود آگه ز شاه زود سیرش

از و به گر چه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

نظر بر گلستان دیگر آرد — از و به دلستانی دیگر آرد

دریغ آمد نست کان دلبر نماند — وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج — که گنج است آن صنم در خاک بگنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد — چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

برنجد نازنین از غم کشیدن — نشاید نازکان را غم کشیدن

عنان آن به که از مریم بتابی — که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — بترک تخت شاهی چون توان گفت

نه هر کس کو خورد با گوشت نان را — بگردن بر نهد و استخوان را

بهی منشین ز مژگان می چه ریزی — غمت خیزد گر از غم بر نخیزی

نه هر کس پیش میری پیش میرد — بدین سختی غمی در پیش گیرد

دل نغنوده بی او نغنوا دست — خیال از دیده رفت اندر دل او دست

تو زی کو مرد هر کو زاد روزی — بمرگش تن بباید داد روزی

منالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرد صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی

ز بهر چشمهٔ مخروش و مخراش — ز فیض دجله گو یک قطره کم باش

ز شادی بر لب جام جم گیر — کهن تر نیلی از بغداد کم گیر

اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم

اگر زیبا رخی رفت از کنارت — از و زیباتر اینک ده هزارت

اگر هستی شد از پیش تو از دست — بحمد الله چو تو هستی همه هست

تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

۱۰۵۲ به تنهائی قناعت کن چو خورشید — که تنها نیست با خور ماه ناهید

اگر چه مرغ باید مرغ را جفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند — تو کانی کان بگوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد — گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوئی ز صحرا در رفت بگذار — که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه — فدا بادش به خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری — عوض باشد گلی را نوبهاری

بتی گر کسر شد کسری بماناد — چه باک از زرد گل نسرین بماناد

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند — وزان شیرین سخن لختی فرو ماند

بدل گفتا جواب این نه جنگست — کلوخ انداز را پاداش سنگ است

بدیدم آنچه می بایست دیدن — شنیدم آنچه میباید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکر خواه — که غوغای مگس برخاست از ره

ز کار آسیبی مریم بر آسود — رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم کرد دست از عیش کوتاه — که غوغای مگس برخاست از راه

بشیرین چند چربی کرد استاد — بروغن نرم کرد آهن ز پولاد

بت فرمان پذیرش فرمان پذیرفت — که دردی داشت کان درمان پذیرفت

بخسرو بیش ازانش بود تیمار — کزان نیکو تری باشد طلبکار

فرستد مهد در کابینش آید — به مهد خود عروس آئینش آید

بدفترها عتاب آغاز میکرد — عتابش بیش می شد یاری کرد

متاع نیکوئی در کار میدید — بها می کرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یابد روائی — بدیده قدر دارد روشنائی

ز بهر سود خود این پند بنیوش — متاعی را که نخرند ازو مفروش

چو عاجز گشت از تارش بحر وار | نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فراچنگ | به هواری همی راند خر لنگ
ز سرکار دیگر در پیش گیرد | سر و کاری دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز جست | بگیرد مرغ زیرک شغل ار سست

جهان داند که تا خسرو کمر بست | کلهداری چو او بر تخت ننشست
به دربار که ورا رای بودی | به پیشش پنج صف بر پای بودی
۱۰۵۳ نخستین صف توانگر بود در پیش | دوم صف بود جا خرگاه درویش
سوم صف جای بیماران رنجور | همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود | که بند پای‌شان مسمار دل بود
صف پنجم گنهکاران خونی | که کس را کس نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان امیدواری | مثال آورده خط رستگاری
صلا بر داشته دارنده بار | که هر صف زیر خود بینند زنهار

توانگر چون سوی درویش دیدی — شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش — گرفتی بر سلامت شکر ویش
چو دیدی مرد بندی سوی بیمار — به آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خوبی فتادی چشم بندی — گشادی لب بشکر ناپسندی
چو خوبی دیدی امید رسائی — فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد — چو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی بنشست روزی بر سر تخت — بدین حرفت حریفی کرد با تخت
نگر داگرد تخت طاقدیسش — دهان تاجداران خاک لیسش
همه تمثالهای آسمانی — برو صد رشته بر آن تخت کیانی
ز برج ماه تا خرگاه کیوان — در و گوهر داشته ایوان بایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار — دقایق یاد رخ نمود مقدار
به ترتیب گهرهای شب افروز — خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد بست — ازان تخت آسمانها تخته بر خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت — هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

چنین تختی نه تخت آسمانی — بر و شاهی نه شه صاحبقرانی

چو پیلی کو بود پیل آدمی بوی — چو شیر از شیر باشد عنبرین بوی

زمین تا آسمان راهی گشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده

به بین قارون چه دید از گنج دنیا — بتر ز گنج دنیا رنج دنیا

بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند

درم داری که از سختی بر آید — سر و کارش به بدبختی در آید ۱۰۵۴

بنا دیدی در حل عالم درج میکن — خراجش می ستان و خرج میکن

جهان می ده جهان گیر ار توانی — وگرنه هیچ بستانی نتوانی

جهانداری به تنها کرد نتوان — به تنهائی جهان را خورد نتوان

بد اندر هر که با تدبیر باشد — که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها گرت خود آب جوی است — که تنها خور چو دریا تلخ روی است

بباید خویشتن را شمع کردن — بروی دیگران دل جمع کردن

برنج آید بدست این جود / چو از دستش رود رنج عظیم است

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افتابی از خورشید بگذشت

دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی کاسه با جام

کشیده مایده تکمیل در تیل / مگس را گاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش / ندانستی که خوردی میهمانش

ز گور و گوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا و ام ریاحین بار دادی

بهنگام بخور و عنبر و عود / خراج مصر بودی خرج مجمر

چو خوردی خاص او بر خوان نشستی / گوارش تا بخورستان ببستی

کباب تر که خوردی اول روز / برو سودی یکی در شب افروز

شنیدم کز چنین در باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بور ازرق چشم بو / معطر کرده چون ریحان بغداد

ز شیر مادرش چوپان بریده / بشیر گوسفندان پروریده

بعز مهد ... کدا

بفرمودی تنوری پیش از نسیم — که بودی خرج او دخل یک اقلیم

درو ده من عود چون مشک — بسوزندی بجای هیزم خشک

چو بریان شد کباب خوانش این بود — تنور و آتش بریانش این بود

بخوان بر که نهادی فراپیش — هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمهٔ چند — چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بمحتاجان درگاه — کجا چشمش درافتادی بناگاه

بدو بخشیدی آن پوشیده خوانرا — تنور و هرچه آلت بودی آنرا

زهی خوانی که طباخان تنورش — چنین با نهایت برآرند از تنورش

دگر روزی که خوان لاجوردی — گرفتی از تنور صبح زردی

همان پیشینه رسم آغاز دادی — تنور و خوانی از نو ساز دادی

همه روز این تکلف بود کارش — همه عمر این روش بود اختیارش

شرف باید که مقبلان گرد — که رود از مقبلان مقبل شود مرد

چو سنبل جعد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آید ببازار

دگر آهو که خاشا گشت خورش بجای مشک خاشا گشت گروش
پدر گر من روانش بود پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن شب‌افروز چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای ور بزرگ آنهمه منسب کز اول با بزرگان همنشین ای

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دستبوسش قاف تا قاف کمر بسته کلهداران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان ز چین تا غور و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور خرمی در عهد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانیکه در خورد فراشند بعالم در کدامین بقعه باشند

دگر گفت

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی — بهشت است آن طرف از خوبروئی

یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنجست و گنج آن بوم دارد

مقام خوبرویان آن زمین است — بخوبی همچو فردوس برین است

یکی گفت ارمن است آن بوم آباد — که هر کوهی او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سرای ترم شاهان — شکرنامی است در شهر سپاهان

۱۰۵۶ نبات از شیر نیشن میدهد داد — وزو شکر بخوزستان بفریاد

برید هر لبش صد خنده بیش است — لبش را چون شکر صد بنده بیش است

قبا تنگ آید از سرو تنش را — درم واپس دهد سیمین تنش را

رطب پیش دهانش دانه ریز است — شکر نگذارد کو خود خانه خیز است

چو بردارد نقاب از چهره ماه — برآید ناله صد یوسف از چاه

خبر زین عجبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام

به هر جائی چو خاک آرام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد | که با کس خانمان را در نبازد
کسی کو راستی گیرد در آغوش | نگردد آن ز آسیبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی
فرس منجوقست بر شکر دواند | تبرکی غارت از ترکی ستاند
به هر وشی بینی قیدی نقیدی | گشاید مشکلی بندی به بندی
بگوهر مایه گوهر شود خورد | به دریا آب دریا را توان برد
ز شورش سودای یار از سر گذاشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را | نه بایست از پشیمان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یک سال | نشد واقف کسی بر حسب آن حال
پس از سالی رکاب افشاند در راه | سوی ملک سپاهان راند ناگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم

کرم می تازه رود

گروهی تازه روی و عشرت اندوز بکار خوشدلی روشن‌تر از روز

نشاط آغاز کرده باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می‌پرسید حالیش بدست آورد منجای سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی ببازار شکر بر داشت گامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد سیاهان قصر شیرین دگر شد

۱۰۵۷ حلاوتهای قصر عشق آن میدان که شکر کوی شیرین قصر میدان

بدر بر حلقه زد خاموش خاموش برون آمد کنیزی حلقه در گوش

جوانی دید نیکو روی بر در نمودار جهانداریش بر سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه فرس را بست جایی بر سر علفگاه

چو مهمانان پای اندازش آورد بدان مهمان سرا کیوان تر آورد

ملک چون دید کامد نازنینش بستد وادی شکر انگشتریش

در بحد آنشب کام دل راند بمصروعی برافسونی غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی — فسونگر بود وقت نغزگوئی
بخوش مغزی هزار بادام تر بود — بشیرینی چگویم چون شکر بود
شبی کآسیب هر اوش از رنگ فکر — روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن زوری که نقصی کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برجست — بدستان از ملک دستوری بجست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام — شکر را بازگفت احوال بادام
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد — نهانیهای خلوت را بدر کرد
بدان تا شکر آگه باشد از کار — بگوید هرچه او پرسد جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در — که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود — کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی — بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از سروران طاق — ندیدم مثل تو شخصی در آفاق

[illegible]

همه چیزت هست از خوبروئی ز شیرین بگذری وحرف گوئی

یکی عیب است اگر ناید گرانت که بوی در نمک دارد دهانت

نمک در مردم آرد بوی پاکی تو با چندین نمک چون بوی ناکی

بپوسن بوی شه گفتا چه تدبیر شکر گفتا که سالی خوردن شیر

ملک چون رخت زان بتخانه بربست گرفت آن پند را یکسال بر دست

برین افسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از حالی بحالی

بزیرش رام شد دوران توسن برآورد از درخت سرو سوسن ۵۸

شبی بر عادت پارینه برخاست بشکر پاره یاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت بشیرینی رسد هر کو شکر یافت

چو دور چند رفت از عیش سازی پدید آمد نشان عشقبازی

همان خفته نهاد آن سیم ساقش بجفت دیگر از خود کرد طاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد بامید شکر پالوده می خورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را | ملک پرسید یاران نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی پدیدست | بدین رغبت کسی در پیش دیدست

جواب شکر نیش داد شکر | که یارم بود یاری چون تو در بر

خبر آن کان شخص را بوی دهان بود | تو خوشبوئی ازین خوشتر چه خواهان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز | به بین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست | که زان این نکوئی زشت نامست

جوابش داد کان عیبست مشهور | که یکساعت ز تیز رنگی نه دور

چو دور چرخ با هر کس بیاری | چو گیتی با همه کس عشق باری

نگارین مرغی ای تمثال چینی | چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی داری و تیغی | که هر ساعت کنی یاری به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد | چه پنداری که زین شکر توان خورد

بستاری که ستر او بپوشم | که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم

نه کس با من شبی در پرده خفتست | نه دُرّم را کسی در دور سفتست

و تا من باشم

ولی من باشم آن کاول نیایم — نمی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش — نه من چون من تنی باشد قصد بوس
منم کاول سایم می کنم نوش — چو من رفتم کنیز آید در آغوش
کنیزان من اند اینها که بینی — که در خلوت تو با ایشان نشینی
چو بشنید این سخن شاه از زبانش — بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی — دهد ناسفتگی بر وی گواهی

1059

چو برزد آتش مشرق زبانه — ملک چون آتشی شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد — وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک ره یه همه شهر سپاهان — شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر هیچ جان در تنگ خویشست — نیازرده گلی بر رنگ خویشست
متاع خویش را در بار دارد — کنیزی خیره را در کار دارد
سمندش گرچه با هر کس نشین است — سنان و دور باش آهنین است

عجوزان نیز کردند استواری — عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر — که از چندین مگس چون برفت شکر

فرستاد و سرای خویش خواندش — بآئین زنان شوی نشاندش

نسفته دُر دریائیش را سفت — نگین لعل با یاقوت شد جفت

سوی شهر مداین شد دگر بار — شکر با او بدامن ها شکربار

بنگر عشق شیرین چاره می کرد — شکر شیرینی در کار می کرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه — هنوزش یاد شیرین شد دگر راه

شکر در عشق شه تیمار میخورد — شکر شیرینی در کار می کرد

نشه از سودای شیرین در بدر — گدازان گشته چون در آتش شکر

چو شمع از دوری شیرین بر آتش — که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سود ار در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین — نه چیره باید بر شکر حلوای شیرین

چمن چاره است چون نسرین نباشد — شکر تلخ است چون شیرین نباشد

مگو شیرین د

بگو شیرین و شکر هست یکسان ‌‌ ز نی خیزد شکر شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین بر فروزد ‌‌ شکر در مجمر آنجا عود سوزد

شکر را چاشنی در جام دارد ‌‌ ز شیرینی حلاوت وام دارد

هر آبی کو بود شیرین بسازد ‌‌ شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند ‌‌ شکر طفل و طوطی را فریبند

بداند هر که را عقل و تمیز است ‌‌ که شکر بهر شیرینی عزیز است

ز شیرین تا شکر فرقی عیان است ‌‌ که شیرین جان و شکر جای جان است

ز دل تنگی بدل گفت ای دل ریش ‌‌ مدام چون شکر در تنگ زین بیش

گهی گوئی مرا شکر نباید ‌‌ شکر گرم است ار گرمی تب آید

گهی گوئی که حلوا دود گیرد ‌‌ دل از حلوای شیرین زود گیرد

دلش بشگفت شیرین بایدم زود ‌‌ که عیشم را تمنی دارد شکر سود

پری رو نیست شیرین در نگاری ‌‌ شکر باشد از و در پرده داری

نتیجه از یلو صافی تر گوهر ‌‌ حلاف آن شد که این خشک است آن تر

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد   دل آن دل نیست کز دل برگردد
ز سر گردم نگردانم سر از یار   سری دارم مباح از بهر اغیار
دگر ره گفت کین تدبیر خام است   صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم   نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام   چرا بر من بتلخی گردد ایام
بباید در کشیدن میل در میل   که کس را کار بر ناید به تعجیل
نمی‌خواهی که زر افتی چو سایه   مشو بر نردبان جز پایه پایه
خیالان را غلط شود جستن کام   که از تا یافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا کم بیش یابی   فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به که در مردی در آید   مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم گر نباید رهنمونی   نه تی شد یار زبان کردن زبونی
مرا دعوی چه باید کرد شیری   که آهوی کند بر من دلیری
وگر خود گوسفند زنده ریشم   نه در ریشم کسان در ریشم خویشم

چو سیلان

چو پیلان راز خود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم کس نخفتم
جهان سر در گرفت آن ترک طناز | کز و خسرو به نخجیر و کشد باز
چو ترکان دستاند سینه چو بید | گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم بین کز فراقش خون بر آورد | طمع بود و طمع طاعون بر آورد
ز معشوقه وفا جستن غرابست | نگوید کس که سنگ آب پر طلاست
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش | که خیر استغفر الله خون بریزش
۱۰۰۱ من این آزار تا کی دارم او را | بیازار تمام آرام او را
بگیلان در چه گفتست آن نکورای | میازار ار نیازاری نکورای
دل شه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی خار خویش | مهل بیگانه را در خانه خویش
جهان گو راز خود با هر که دوست | که پنداری که دشمن تر کسی اوست
سخن در فرجه پرور که فرجام | ز و الگفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صدقبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیکنامی

بچشم دشمنان بین حرف خود را بدین حرفت شناسی نیک و بد را

مگو با گفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرمترین یار

بخلوت نیز هش از دیوار بنیوش که باشد در پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش مده خاطر بر آن لفظی میندیش

درین مجلس حبابان کن بپرده ستاری که تا آید شحنه در شمشیر بازی

سرودی کو بپایان را نشاید سر دگر بزم شاهان را نشاید

مکن با هیچ بد محضر نشستی که تا آرد در شکوهت جز شکستی

اگر نادان وگر دانا بود یار بضاعت را بکس همه مسپار

درختی کار در هر گل که کاری از و آن برخوری کان تخم داری

اگر صد وجه نیک آید فراپیش چو وجهی بد بود زان بد میندیش

ملک دانسته بود از رای پرویز که غم پیدا ز شیرین است شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه

چو تنها مانده ماه سرو بالا فشاند از جزعها لولوی لالا

بنگا

به تنگ آمد شبی از تنگی حال / که گشت آن شب برو مانند یکسال
شبی تیره چو کوهی زاغ پر پر / گران جنبش چو زاغی کوه بر بر
دهل زن را زده بر دست‌ها مار / کواکب رانده در پای‌ها خار
فتاده پاسبان را چنگ از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
شب از دم سرد چون لبهای بیسوز / برات آورده از شب‌های بی روز
شبی ناخوشتر از سوگ بیران / وزو بگذر ز شب بیمار حیران
سواد شب که برد از چشم‌ها نور / بنات النعش را کرده ز هم دور ٢٠٦
کشیده در مقابل‌ها سیاهی / پر و منقار مرغ صبحگاهی
سیاهی بر زمین دامن گشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زمانتوی بهم خورشید و مه را / رحم بسته ز زادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بسته پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین بر سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر آن شب جهان جای دگر بود

سر افکنده فلک در پای صف پیش ز دامن در فشانده تیر برجیس

بدر دزدی ستاره کرده تدبیر فرو افتاده ناگه در رحم قیر

نمانده در رحم خاکستر آلود ز آتشخانهٔ دوران بجز دود

ثریا چون کف جو شد بتقدیر که گرداند بکف هندوزن پیر

نه موبد را خبر از زند خوانی نه مرغی را نشاط از پر فشانی

بریده بال نسرین پرنده چو واقع بود طایر پر فکنده

بهر گام از برای نور پاشی ستاده زنگی با دورباشی

چراغ بیوه زن بی نور مرده خروس بیوه زن را غول برده

شنیدم گر شب دیوی زند راه خروس خانه بر دارد علی الله

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر خروسی را نبود آواز تکبیر

جنوبی طالعان را ابیضه در آب شمالی پیکران را دیده در خواب

ز بی یاری دل شیرین چنان تنگ که می کرد از ملالت با جهان جنگ

نخفتست آنکه آید آستان در تیمار که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری ز بیماری بتر تیمار داری

دل

دل شیرین در آتش خیره مانده | چرا عشق چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و گفتا ای زمانه | شب است این یا بلای جاودانه
چه جانست این سیه مارست گویی | چو زنگی آدمی خوارست گویی
ز لاف زنگیان بشنیدم این رنگ یکی بار | چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتادی سپهر لاجوردی | که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر تو چون دل من آه بستی | نفیر من خنک دریا شکستی
مرا امشب اگر چه عکس ماهی | ندارم دل اگر دیدار ماهی
شبا امشب چرا مردی بنور | مرا با روز و امشب با روز و نور
چرا بر جا بماندی چون سیه تیغ | بر آتش میروی یا زیر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم رهایی | نه از نور سحر بینم روشنایی
دل من را اگر غم در شکسته | نه اختر پای رفتن را شکسته
من آن شمعم که در شب زنده‌داری | همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن شوم هلاکش | که باشد شمع وقت صبح خاموش

گره بین بر سر هم چرخ کهن را | بباید خواند و خندید انجمن را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند الصبح اگر داری دهانی

اگر آتش نه الصبح روشن | چرا ناید برون از سنگ و آهن

وگر کافر نه ای مرغ شبگیر | چرا بر ناوری آواز تکبیر

در نغمه بلبل و پروانه وارش | که شمع صبح روشن کرد کارش

نکو ملکی است ملک صبحگاهی | در آن کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت | گشایش از کلید صبحگه یافت

غرض ها را کلید آنجا گشایند | کلید آنجاست کار آنجا گشایند

در آن ساعت که باشد فتح جاها | گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد برومند | شود گویا به تسبیح خداوند

شکیبایی مرغان زیر افتاند | خروس صبح مفتاح الفرج خواند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت | از آن سیماب کاری زر برتافت

بتشنانا

شبستان ابروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم با روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان / درین غم از نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین ۱۰۶۳

توئی یاری ده فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه

بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد

بداور داور فریاد خواهان / بیا رب یا رب صاحب گناهان

بپاک آمیزی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت

بدرد افتادگان از کار واها | بواپس ماندگان از کاروانها
بدان زاری که زندانی نماند | بزاهد کو ثنا خوانی نماید
بمحتاجان در بر خلق بسته | بمجروحان خون در خون نشسته
بدرد یوسف و اندوه یعقوب | بدان آه خلیل و صبر ایوب
بدان آبی که از چشم گنهکار | فرو ریزد چو تنگش در کشد کار
بدان خاکی که زیر خون شود تر | که دارد کشته مظلوم در بر
بدان آهی که مرد دست کوتاه | برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت | بود در سینه صاحب ملامت
بمشتاقان اسرار حقیقت | بنقادان بازار طریقت
بدان نوری که با دل آشنا شد | بدان جانی که زالایش جدا شد
بوردی کز نو آموزی برآید | بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان | بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست | بانعامی که بیرون از حسابست

بدان آه پسین کز عرش بگذشت　　بدان نام مهین کز فرش بگذشت

بامید نجات بیم داران　　بصدق سینهٔ تسلیم کاران

بهر طاعت که نزدیکت روا بست　　بهر دعوت که پیشت مستجاب است

بمقبولان خلوت برگزیده　　بمعصومان آلایش ندیده

که رحمی بر دل پرخونم آور　　وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی　　شود هر یک ترا تسبیح خوانی

1065 هنوز از بی زبانی خفته باشم　　ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

فلک بر پستی و دوران گشادی　　جهان و جان و روزی هر سه دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی　　تو دانی هر چه خواهی کن توانی

تو آن هستی که با تو کیستی نیست　　تو هستی وآنگه جز نیستی نیست

توئی در پردهٔ وحدت نهانی　　فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز　　ندارد اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم

بتوفیق توام زینگونه پیرای — بدین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی راند خواهی با قضائی — مسلم آفرین در من رضائی

اگرچه هر قضائی کان تو رانی — بود مرگی بصورت زندگانی

من آن رنجور بیطاقت نزارم — مده رنجی که من طاقت ندارم

ز من ناید بواجب هیچکاری — گر از من ناید آید از تو باری

بانعام خودم دلخوش کن این بار — که انعام تو بر من هست بسیار

نه تو چون پوشم این راز نهانی — اگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک — چو آب چشم خود غلطید بر خاک

فراخی دادش ایزد از دل تنگ — برون آمد کلید کارش از سنگ

جوان گلبن دولت دگربار — ز تلخی رست شیرین شکربار

نیازش در دل خسرو اثر کرد — دل وی را ملک زیر و زبر کرد

تمام

چو عالم برزد این زرین علم را | گرفت و تاراج شد سرخیل غم را
ملک را ز غیبت نخجیر برخاست | ز طالع تهمت ها تقصیر برخاست
بفال چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست | زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند | دلیران رخت در صحرا کشیدند ٠٠٦٦
برون آمد مهین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست بر زین بسته فغفور | ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر دربسته و بازو گشاده | کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش | رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه | چو لخت ابر کافتد بر سر ماه
سواد چتر زرین تاج بر سر | چو بر مشکین حصاری برجی از زر
کمر شمشیرهای زرنگارش | بگرد سر شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر زبان گاو بیده زهرهٔ شیر
وهان دورباش از خنده میسفت فلک را دورباش از دور میگفت
نبود از تیغ ها پیرامن شاه بیک میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور زگیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته هوا از گرد مرکب دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرای روانه صد صد از هر سو که خواهی
غریو کوس ها بر کوههٔ پیل گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درآمای زر افشان مشبک هاي زرين عنبرافشان
هزار اشتر بمغرش های دیبا دو دیده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش
همان پنجاه پیل کوه پیکر بزیر دست محملهای از زر

صد و پنجاه

صد و پنجاه مجمردار دلکش | فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران بور زرین نعل بسته | همه میخ در سنگها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسپ راند | بهر گامی درستی بار ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه | بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آئین چو بیرون آمد از شهر | باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ | که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر | که خواهم کرد روزی چند نخجیر ۰۶۷
چو در نالیدن آمد طبلک باز | درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبک پر | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان | تر شد از عجایبش عقابان
بیابانی هر زمان نخجیر می‌کرد | به نخجیر دگر تدبیر می‌کرد
بنه در ریگ شمارستان همی ماند | شمار افگن شکار افگن همی راند
وز آنجا همچنان از دست زرین | رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک وسنگ از قصر دلارام فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می بست زمستان بود و باد سرد می جست
زمین گرز سردی آتش داد در زیر بید آب را می کرد شمشیر
اگرچه مرد باشد گرم سیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود آتش بر فروزند بمن سنگ و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری هوا می کرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از نوبه چون پیل خناق شب کبود ش کرد چون نیل
طبیبان فلک مدخل گشادند فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک را از نگه بر جاست شادان نشاط آغاز کرد و عزم یاد ادا

بنیز چهار

نبید چندی خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش ازبر افتاد

برون شد مست بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی رقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / وزان بیهوده بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن / رقیبی چند را بر در نشستن ۲۸

بدست هر که از بهر نثارش / گهر چند آنکه سنجید شمارش

ز مقراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طراز از گنج بر دوخت / گلاب افشاند خود چون عود می‌سوخت

ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده در راه

ز نوک هر مژه کرده سنانی / بر او از خون نشانده دیدبانی

بناگه گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم شد زو چشمه در سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن ... پدید آمد از آن گلخانه گلشن
از آن مشعل که پروانه‌ش شمع نور ... چراغ انگشت بر لب ماند از دور
خدنگی رسته از زرین خدنگش ... که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوش ... کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده ... خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش ... بخوشخوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته ... تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته ... بدستش هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست ... ز پا افتاد و شد یکبار از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند ... بهوش آمد بکار خویش درماند
با ماس مژه گوهر همی سفت ... بنرمی با دل سختش همیگفت
که گر بگذارم اکنون در وثاقش ... ندارم طاقت بار فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم ... چو دیوانه در جهان بدنام گردم

[illegible]

بگو شستم با خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیبا کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن بکارند / ز صد خرمن یکی جو بر ندارند

بسا ناکشته را از در در آیند / سپهر و دور بدین تا چه کارند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه پای آنکه از در باز گردد / نه دستی آنکه قفل انداز گردد

۲۸۹ رقیبی را به نزد خویشتن خواند / که ما را از چنین در بر چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست زین سان بر من آخر

درون رو گو به شاهنشه غلامی / فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمائی در آید یا بر آید

تو کاندر لب شکر پیوسته داری / به مهمان بر چرا در بسته داری

درم بگشای کآخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رای — ندارم جز وفاداری خطائی

نباید با منت بسیار گشتن — ترا نادیده نتوان بازگشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم — رها کن تا سراپایت ببینم

بدین پوزش پیام شاه میگفت — شکرلب می‌شنید و آه میگفت

کنیزی کاردان را گفت آنگاه — بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را ازین بر — بزن با طاق این ایوان برابر

ز خار و سنگ خالی کن میانش — معطر کن بمشک و عنبر آنش

بساط گوهری در روی گستر — بر آن کرسی ششپایه زر

بنه در پیشگاه و شمعه بربند — پس آنگه شاه را گو کای خداوند

نه ترک این سرا هندوی این بام — شهنشه را چنین دادست پیغام

که گر مهمان مائی ناز مهمای — بهر حالت فرود آرم فرود ای

صواب آنست ز روی نازنینی — که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت سرکاخ — زمین بوسم به پیش شاه گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتم آن کنم کانگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
با همه ترتیب کآیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته چون می / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش ز شیرینیهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی / بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
کمند حلقه دار افکنده بر دوش / بهر حلقه هزاران حلقه در گوش
سرآغوشی برآموده بگوهر / برسم چینیان افکنده از سر
نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دیده نازی در گرفته
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فروآویخته بر ماه درخشان

بدین طاوس پروازی همای / روانشد چون تذروی در هوای

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شد دلخون غلامان

کشاده گوش گوهرکش بسی لعل / سمش شد پر ز اخگر آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید بر قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن بر خاک

بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذر دلاویز / ز پرسش کرد با شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و درخت بخت و دولت شاد

جهان خرم ببوی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کرد از خوشی ها / خجل کردی مرا زین خوشی ها

دیگر

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا ره‌ها کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلکهای گوش گوهرآویز فکندی لعل‌ها بر نعل شبدیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی بهر خم بر رشته نعلم کشیدی
همین باشد نثارافشان گویت برویت شاد دم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر ز خدمت‌ها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود خطا دیدم گنهکارا با خطا بود
زمین وار ار مرا کردی به پستی تو رفتی چون فلک بالا نشستی ۱۰۷۱
نگویم بر توام بالائی هست که در حسن سخن رعنائی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانیکه با مهمان نشستند بمهمان هیچ گه زین باز بستند
نشاید بست در بر میهمانی . که جز تو نیستش جان و جهانی

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدائی / مبادا از تنش بیدادش رهائی

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود تخت

علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت بر آورده فغانی / ببامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان غلام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشم ببام / که هندوی سپیدت شد بدام

وگر بالای مه بالا نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم

وگر گفتی که آنان کار جمشیدند / چنین بر روی مهمان در نه بندند

نه مهمانی

نه مهمانی تو ای یار شکاری — طمع داری به کبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دست و جای — من اینک چون کنیزان مانده بر پای
بصاحب رای وصاحب قبولی — نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — ز تهمت رای هر دم کی شود دور
ترا بایست پیری چند هشیار — گزین کردن فرستادن بدینکار
مرا بردن به مهد خسرو آیین — شبستان ترا بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سوار زینی ارزد — عروسی چون شکر کابینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه بستان — بقلابم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون عاج فلان — چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن بیعه دری با عهد شاهان — ترا آن بس که گردی عهد سالمان
تو با شکر توانی کردن این شور — نه با شیرین که با شکر کند زور

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | ترا آن به که بردی نیزه روم

شکر ریز ترا شکر تمام است | که شیرین شهد شد وین شهد خام است

دو لختی بود و زیک لخت بستند | ز طاوس دو پر یک پر شکستند

تو از عشق من و من بی نیازی | همین بازی کنی در عشقبازی

هزار از روی تو یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت | ازو زیباتر اینک ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان | منیفکن سنگ بدین آهوی نالان

بیاساید همه شب مرغ و ماهی | نیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی فتاده | دری در بسته و دامی گشاده

چو طوطی ساخته با آهنین بند | به تنهائی چو عنقا گشته خورسند

ز دور اندازی مشکوی شاهم | که در زندان این جان هست جاهم

لطافه چو نگریزد ز جانی | بود میرانش آب زندگانی

شتم درخانه

شدم در خانه با غمهای خویش — نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

گل بستر شوی ازهمچنی که پاکست — بستر بر می کشندش گرچه خاکست

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست — دو دل بودن کسی را غافلی نیست

بهر آواز عطارد شد و دیگر — تو خورشیدی ترا یک برج همسر

رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرین هست و با نیت را گذر نیش

تو سلطانی که با یک گوی بازی — نه چون هندو که با ده گوی بازی

زده گوی بده گو نیست ناورد — زیک گوی بیک گوی رسد مرد

تو در خرگاه وش در خانه تنگ — ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم خو کردم درین کار — نه مرهم یاد دارم نه گلزار

دو روزه عمر اگر باد آورد گرد — چنان خوش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه — مرا خاک اندرین به زخرگاه

بدین تن کو تمایل بر فلک بست — بنزدیکی حمایل چون کیا دست

نگیری چون بری شیر از کنارم — که شیرینم نه آخر شیر خوارم

زبان طعنه که از شیرین زبانی — تحیر ماند در کم بستانی

وزین خرمن که تو بر تو عیان است / بهیچ با بنت سالی حیات است

چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم

چو آتش گرچه اول دود باکم / بآخر نوبت آخر نور باکم

نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب / بحال تشنگان می بخش دریاب

بمعشوقی که بخشد با رطب خار / که هنجارم بیاید بس رطب وار

رطب بی استخوان آبی نیرازد / چو به بی شب بود نابی نیرازد

هراس با زمیانند درین راه / ولیکن تلخ من شیرین کنی ای شاه

بسی صحبت بباشند درین پوست / ولیکن استخوان من بمغزم اندوست

تو در عشق من از مالیم وخامی / بچه دیدی جز جدا وندی تمامی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روز من از من شاد کردی

کدامین جامه بربادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی بپیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شبها بود زهر و شنیده فریاد

دیگر باره

دگر باره جهاندار از سر مهر ... بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون با سهی سرو قرین باد ... طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهانی خرمن از جام لبت دور ... سری خرمن ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد ... نبات چشمهٔ نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرائی ... بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است ... ببالا بر شدن نیش ناپسند است
نثاری را که چشمم میفشاند ... کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا ... نثار اشک بین یک میل بالا
چو بر من گنج قارونی فشاندی ... چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل آنجا در کجا خواهم گشادن ... تن آنجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیایم بر درت بار ... درت را حلقه میبوسم فلک وار
شدم چون حلقه در طوق درش ... غلط گفتم که هستم حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ رائی ... ندارم با تو در خاطر خطائی

وگر کردم گنه آن دل رحیم است — گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام — رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن — بزرگان را چنین بی‌مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم — نه آنگاهیت خاک انداز جوانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز — چو برخیزم نباشم فتنه انگیز
مکن کین ظلم را بر وا ربینی — گر از من نه ز گیتی باز بینی
نه هر چیزی که مستی آید توان خورد — نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو — گنه از بخت بد بینم نه از تو
مرا هم جان توی هم زندگانی — اگر خود کس نمیداند تو دانی
جرس بیوقت جنباند کوسم — دهل بیوقت زد بانگ خروسم
وگرنه دوره سنورم که دیدی — چنین دوری بدین زورم که دیدی

غلط کم ا

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی | نباشد عشق بی فریادخواهی
بکن چندانکه خواهی بار بر من | مزن چون زندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز | بگو تا خط بمولائی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی | کنم در بستن بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم | بس این چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت را بستی بجویم | کله داریت را بینی که جویم
اگر گردد سرم با خنجر از تو | سرت گردم نگردانم سر از تو
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه | نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو جز من این سر جست جوید | سر و کارش به رسوائی کشید
بخلوت جامه از تنم میدریدم | برحمت جامهٔ نو می بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد | بساط پادشاهی در نوردد
جهاندارم نیم در کارسازی | جهانداری کجا و عشقبازی
نه رندی بودم اندر عشق بیت تو | که طنبوری بدست آیم نکوبت

ولی چون بوی زلفت می‌شمیدم — به تاج و تخت موئی می‌خریدم
بتن با دیگری خورسند بودم — ز دل با جان ترا در بند بودم
به فتوای کجی آبی نخوردم — خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی

دگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا — سخن‌های نگارین تیز و دیبا
کز آن افزون که دوران جهانست — شب و روز و زمین و آسمانست
جهاندار و جهاندار جهان باد — زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش — بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است — ز شاهی بگذرد آنگه شمار است
هنوزم تا ز دولت مینمائی هست — هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است — ورنه تا کین غرور از عشق دور است

چو در یاد دم

چو زر پالوده ام از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن
هنوز از عشقبازی بی نیازی | ترا شاهی سزد نی عشقبازی
نیاز آرد کسی کو عشقباز است | که عشق از بی نیازی بی نیاز است
نسازد عاشقی با سرافرازی | که بازی بر نتابد عشقبازی
مرا دیگر زکستن کی بود بیم | که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
درین گرمی که باد سرد باید | دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب | کنون کد بانوی شبنم چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف بستم | چو گل بر چشمه های برف رستم
درین گور گلین و قصر سنگین | بامید تو کردم صبر چندین
همه وقتی ترا پنداشتم یار | همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جای نکردی | چو دلداران مدارائی نکردی
کرم عقلی بود جائی نشستم | دگر نه بینم از خود آنچه بینم
زنم چندان تحکم بر زمانه | که هم تیری نشانم بر نشانه

که با شیرین چه بازی کرد پرویز — عروس انجا کجا که داد شکرریز

چرا باید که چون من سرو آزاد — بود در بند محنت مانده ناشاد

هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم در سر از شوخی شغبهاست — هنوزم در دل از خوبی طربهاست

هنوزم غنچه گل ناشکفتست — هنوزم دُر در دریای نسفتست

هنوزم لب پر آب زندگانیست — هنوزم آب در جوی جوانیست

رخم سرخیل خوبان طرازست — کمینه خیل تاشم کبر و نازست

ولینعمت ریاحین را نسیمم — ولیعهد شکر دُرّ یتیمم

مه نو بیندم دیوانه گردد — چراغ از نور من پروانه گردد

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ — گل رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کند یاد — زنخ در خون رسد نارنج نوزاد

چو سیب از رخ تهم بر دست شاهان — سپید وایس سیب سپاهان

بهر دُر کز لب و دندان ببخشم — دلی چون پستانم و صد خان بخشم

من آرم با ملیکان سرافرازی — غزالان از منش آموزند بازی

گوزن

گوزن از حسرت این چشم چالاک | ز مژگان زهر پالاید به تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد | خراج گردنم بر گردن آرد
بناری روم از در جستجویم | بیوی یاختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی | در انگشتم دو صد چون او بگوئی
بدان تری که دارد طبع مهتاب | نیارد ریختن بر دستش آب
بهشت از قصر من دارد بسی نور | غبار از نار پستانم برد حور
چو یا قوتم نبید خام گیرد | برشوت یا طبرزد جام گیرد
بگیرد نار پستان مرا کس | که آواز نگیری آید از پس
مگر کان نار خندان این نشان داشت | که آواز نگیری در دهان داشت
ز نخلم هر که یک خرما ببیند | ز نخلستان دیگر خرما نه بیند
بغمزه گرچه ترک دستانم | ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده ام در چشم ما نور | ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید | کسی با تنگ چشمان چون برآید
چو بر مشک از نخجیر سازم | بیا تا شیران گرد نخجیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد — بسا مرد الهی نامرد گیرد
شکرها شیرهٔ دندان من شد — وفاهم شهریها پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان ترم — دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست — سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوبش نقلی چو می در جام ریزم — شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه تار سیمین گشت سیمم — همان عاشق کش و عاقل فریبم
زخم روز یکه بغرور جهانرا — بنز ریختی فرو شد ارغوانرا
ز رعنایی که هست این نرگس مست — بیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر — چه سکیتان که من کشتم برین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست — که در گردن خیش خونها بسی هست
بخورده زخم دستت را اثر دار — بدست حیتی کند عشقم خیش کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان — چنان دل را نشاید چنین جان
ملک چون دید باز آن بیتابی — سپر بفگند زان شمشیر بازی

[illegible]

شکایت را بشیرینی نهان کرد | ز شیرین زبانان شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم | همای گلشن و طاوس باغم

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور | چراغ صبح ای نور علی نور

بدریا مانی از گوهر فشانی | ولی آب تو آب زندگانی

ترا گر از دهن گویم دلارام | دهانم پر شکر گردد ازین نام

گرت خورشید خوانم نیز سهلی | که مه را بر فلک رونق شکستی

دل نارنج از آن تاریخ شد تنگ | که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ ۱۰۷۸

سهی سرو آن زمان شد در چمن پست | که سیمین نار تو بر نارون رست

رطب را استخوان زآن بشکستند | که خرمای لبت را طرح بستند

ارم را سکه رویت کلید است | وصالت چون ارم زان ناپدید است

قمر در نیکوئی دلداده تست | شکر مولای مولازاده تست

گلت چون با شکر همخواب گردد | طبرزد را دهن پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان سرآرد | بصوت های شیرین جان درآرد

صدف چون کن باید کام تا کام | کند دُر و دلم از آن نیسان در تمام
گر از مهری خودم نیمی فروشی | ستانم گر به اقلیمی فروشی
مبین خود را که او بیشک گناه است | مبین در خود که خود بینی گناه است
میاور خشم کس زی خویش خویش | که زخم خشم خود را بگذر از پیش
مرا بر خشم خوردن پادشاهی | نشاید آن خون من زین بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت گوی | اگر شهری اختر شکرت گوی
رها کن خشم و راه صلح بگشای | نفاق انگیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوییست کارم | وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوییست | نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان که تندی می‌نمایند | به رحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی | اگر تندی نگارا هم رحیمی
چو با داد آشنایم تا کی گریزی | نه من خاک توام آبم چه ریزی
ز تو یابد که استحقاق دارم | سر از طوق نوازش طاق دارم

تا نامه دگر سر گران

همه دانندگان را هست معلوم / که باشند مستحق بوسه محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو میجویم جدائی / ز بند دل کجا یابم رهائی

بس این اسپ خجالت من دواندن / گهم در خاک و گه در خون نشاندن

بشیرینی صلا در دهر دادن / بتلخی ناسزا چون زهر دادن

مرا سهلست این بار آزمودن / مبارک باد بسیار آزمودن

مبا رخنه که اصل محکمی ماست / میا غم ها که در روی خرمی ماست

۱۰۰۷۹ جفا کم کن که پس فرخنده فالیست / مکن کامشب شب آخر سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم درین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع زان با آب دیداست / که او نیز از لب شیرین بریداست

گه بر دل چرا داری نی قند / مگر او نیز شیرین داشت در بند

همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی حلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این یک دو مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

بخدمت شمهٔ خوبان خلخ | زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش | بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور | غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد | هزارت سال و شاهی تها باد

کسی کو باده بی یادت کند نوش | گر آنکس خود منم بادت فراموش

بس است این زهر شکرگون فشاندن | بر افسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن | حکایتهای باد انگیز گفتن

بنخجیر آمدن از دشت پرین | نهادن منتی بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را گزندی | زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر شکی توفیر کردن | بتوفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرش خاک بشکست | بسر دستی کی آید بر سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی | وزین نیرنگها بسیار خوانی

خلاف آنست که با من در بگیرد | گل آنگه دید نگین نیز بگیرد

وان دهور

توان روی که پایانت بدانم — چو دریا راز پنهانت بدانم

من آن خانچه ام کایم عبارت نیست — هر آنچم بر دل آید در زبان نیست

کسی در دل چو دریا گنجینه دارد — که دندان چون صدف در سینه دارد

شکر گفتاریت را چون بنوشم — که من چون شهد و شکر میفروشم

زبان تیز می بینم دگر هیچ — جگر سوزی و بس سوز جگر هیچ

هر سنکست نام و ننگ زنهار — مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی — نگوئی سخته اما سخت گوئی

سخن در نیک و بد دارد دو روی — میان نیک و بد باشد یکی موی ۱۰۸۰

سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمند است — گر از تخت الثری آید بلند است

سخن گو چون سخن سنجد بگوید — اگرچه به نگوید بد نگوید

سخن باید که با معیار باشد — که بس گفتن خراز اغیار باشد

سخن با تو گویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم

فراز کارها دیر اوفتد دیر — که من آئینه بردارم تو شمشیر
درین منزل کسی خوشدل نشیند — که چشم زاغ پیش از تیر بیند
اگر داری سر زحمت کشیدن — ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید بیک بوسه پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری — پس از عمری عروسی چشم داری
به بین در اشک مروارید بوسم — مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چون نیست — که عقد عنبرینم زیر جو نیست
لبی چون نار دارم بین که خورد — که نارم را ز بستان دزد برد
مگر بر فندق وشتم زنی سنگ — که عناب لبم دارد درنگی
مبارک رویم اما در عماری — مبارکباد مان این پرهیزگاری
هر آن موئیکه در زلفم نهفته است — برو ماری سیه چون فرخفته است
مکن گستاخی ازین به مگریز — که در هر غمزه دارم دشنه تیز
ترا با من دم خوش در نگیرد — بقندیل یخ آتش در نگیرد

الحی بن

بحرص این شکار از ره نیفتم | بدلو این رسن در چه نیفتم

دلت بسیار بگم می گردد از راه | دو رنگی را نباید بست در راه

نه بینی رنگ در هر کار روانی | تو هر با بس میدار و فغانی

سحرگه تا نیاید کاروان تنگ | نه بندد هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط دانی که رحمت مطلق افتاد | برادر هم هنر دی بر الق افتاد

به هندستان جنبت سید ماندی | غلط شد ره ببابل باز ماندی

بجان داروی شیرین ساز کردی | ولی روزه بشکر باز کردی ۱۰ ۸۱

بدریا بر شدی بر شط نشستی | بگل رحمت نمودی لاله بستی

ترا منت بار و اگر حرمت بار | ترا این کار و اگر بی منت کار

مکن چندین به بین غمخوار خواری | که کردی بیش از این بسیار یاری

برو فرموش کن ده راندهٔ را | رها کن در رهی درماندهٔ را

چو فرزندی پدر مادر ندیده | یتیمانه بلقمه پروریده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی | که آنجا نگذرد موری بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن زار و بیزور | دگر سنگی بر و نه تا شود گور
ز بستن بر حصار خویشتن در | غلط گفتم بکار خویشتن در
ز بیم غرق دریا ماندن این بار | ز کشتی واجبست افشاندن این بار
مرا آن روز شادی کرد بدرود | که شیرین را رها کردی به شهرود
بیا کز بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین کجا شهر مداین | چه باید کرد المقدور کاین
همان پندارم ایدلدار دلسوز | که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار | گل افشانی کن از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه | نمک خوردن نمکدان ریختن چه
ترا مثل تو باید سربلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن کزو آبی بر آید | رگ آنجا زن کزو خوابی بر آید
بنای دوستی بر باد دادی | مگر اکنون اساس نو نهادی

گلیمی تو کز و گرمی نیاید | کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی کوژ بر خاست | چو پیر و خشک گردد کی شود راست
قدم بر داشتی و رنجه کردی | کرم کردی خداوندی کردی
ولی امشب شب در ساختن نیست | امید حجره و پرداختن نیست
هنوز این زیربا را گوشت خامست | هنوز اسباب جلوه ناتمامست
یک امشب بار گردار حکمرانی | که در شب کرد نتوان میهمانی
بعالم وقت هر چیزی پدیدست | که مر هر گنج را وقتی کلیدست
چو وقت آید که گردد رنجه اینکار | توانم کرد مهمان دگر بار

ملک بار دگر گفت ای دلافروز | بگفتن گفتن از ما میشود روز
مکن با ما حساب خوبروئی | که صد ره بیشتر زانی که گوئی
تو در آئینه دیدی صورت خویش | بچشم من دری صد بار ازان بیش
سرم را تاج و تاجم را سریری | هم از پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو | هم از تو مستی و هم هشیاری از تو

نه باغی به ز تو کانجا کشم رخت
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی
پی خویشتم چرا یاری گرفتی

بدین دیری که آئی در کنارم
بدین زودی مکش لختی بدارم

نکو گفت این مثل دهقان پر زود
که کشتن دیر باشد کاشتن زود

چه خواهی عذر با جان هر دو ایک
تو دانی عید و قربان هر دو ایک

مکن یاری که یار آرد نیازت
نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد شد چرا غمخوار کس نیست
توئی غمخوار جز تو چاره کس نیست

غمی کو با دل نالان شود جفت
بهم حالان و همسالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نیارد ساز با ساز

فرو گیر از سر یار این جرس را
بآسانی بر آر این یک نفس را

جهان را چون من و خوشتو کسی بود
بود با ما مقیم ار با کسی بود

فریب دل نشست آید الفریبم
مکن شوخی که از حد شد شکیبم

نیاز آید دوستگکاره را را
ز سرمستان خمار هم راکه وقتی

بس است این طاق ابرو فاگشادن — نطاقی بر نطاقی وانهادن

در فرخار بر فغفور بستن — بجوی مولیان بر پل شکستن

غم عالم چرا بر خود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی

بروز ابر غمخوردن ثوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست

شبخون بر شکسته چند سازی — گرفته با گرفته چند بازی

نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ — که وقت آشتی پیش آرد جنگ

۱۰۸۴ خردمندی که در جنگی نهد پای — گذارد آشتی را در میان جای

درین خشم آشتی رنگی برآمیز — زمانی نرم شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز — که تا روشن شود هم چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم — منه خار و خسک در آستینم

ز چشم و لب یمین بستان بدارام — گهی شکر گشائی گاه بادام

سنان خشم و تیر طعنه تا چند — نه جنگست این دیگر یکبار در بند

توای آهو بره نه از بهر جنگی — رها کن بره وان خوی پلنگی

فرود ای از سر این گیر و دار — فرود آورده خود در انداز

در اندیش ارچه کبک باز مستی — که شاهینی چو شاهت در کمینست

هم آخر در کنار بستم افتی — بآسانی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالی — که با من میکند هر شب خیالی

چه کار افتاد کین کار او فتاد — بدین درمانده خون بخت بیداد

نه بوی شفقتی در سینه داری — نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب — تواند بر کشید ای دوست بشتاب

چو دوست نیم انداز نیاز گشتن — نه هم نزدیک شه در بار گشتن

اگر خواهی جهانم را دگرگن — نه نزدیک را نزدیک تر کن

گره بگشای زابروی هلالی — خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کار هم خانه خویش — مبارک باد گر هم راه دیدی

جوان بره کارم

بدان ره کامدم وا ایستادن باز / چنان کاول زدم دم زان زنم ساز
بداروی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر برگیرم دگربار / شکرباری بچنگ آرم دگربار
نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کم کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره ساز است / سخن کوتاه شد منزل دراز است

١٠٨٤ ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر دسته را حلقه در گوش
کشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را نوش داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری / برات شکر را در پرده داری
ستون سرو را در سیم پرداخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافراخت
بخدمت بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
چو نوبت داد در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم / برآور رخ علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع ما هست قدرخان بنده و قیصر غلامست

نه تنها خاک تو خاقان چینست چنینت چند خاکی بر زمینست

من آن پالوده روشن گلندارم که جز نامی ز شیرینی ندارم

هر آن پالوده را کو نبود زرده بجز بی پا بشیرینی توان خورد

بلی تا گشتم از عالم پدیدار ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم نه جز روی تو کس را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی بجز گردنکشی و حکمرانی

حساب آرزوی خویش کردی بروی دیگران در پیش کردی

مرا پیلی سر گورا کنم بند تو شاهی بر تو نتوان بیخ افکند

بمهمان غزالی کی شود شیر بگنجشکی عقابی کی شود سیر

سپید از خاک و خاکستر یکی دان بخور و خود بر محتشم یکی دان

تو گر سروی و من پیش تو خاشاک نه آخر هر دو مشتیم از یکی خاک

کبابی آید این خوان از نمک سود مگس در پای پیلان کی کند شود

زبانت آتش خوش تیز و زرد بخوش آن باشد که در انگشت

چو سیلی کامدی در حوض ماهی / مراد خویشتن را بر دخواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / برین در خواه نشین خواه بگریز

کمند افکندنت بر قلعه ماه / چه باید چون بنا بی بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در بر نگیری

ورنا سفته را گر سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید

بر باغ ارم پوسید سیا / غلط گفتم در روی فرا

من آبم نام آب زندگانی / تو آتش نام و آن آتش جوانی ۱۰۸۵

نخواهم کاب و آتش در من افتد / کز ینسان فتنه ها در عالم افتد

به از تا زنده باشم گند اکشتی / نگردم گرد من او را نس بود بس

برو تا با شکر میکن شکاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری

بشیرین بوسه را باشد ترا / که شیرینی لبم را جایگیرا

بشیرین از شکر چیدن ملاف / که از قصاب دو اوفتد

دو بازند خنن از بعی فر / کی ابهم اندازد یکی

بشکر بشکند شیرینی کس — لب شیرین من شکرشکن بس

همی گر تا گور او وزین بیش — ز شکر ساختی گلشکر خویش

شکر خوردی و شیرین نخواهی — شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینت تمامست — سر کوی شکر دانی کدامست

من از خون جگر باریدن خویش — بپروردم بسی خار یدن خویش

نباید شه پرستی دیگر از من — پرستاری طلب جایی که ز آن ش

بیاد من که با این عشق ورزد — نواخوش نیز لی گر گسند روزد

به تندی خندگوی با اسیران — تو میگو تا نویسندت دبیران

ز غم خوردن دل آزاده دار — بدم دادن سری بر باد دل ز نیز

بباید با تو می خوردن بساغر — بدم فربه شدن چون مشک لاغر

نوگر کار من بگذشت بگذار — خدائی هست گر نیکو کند کار

نسیم ... و یرانه — به انگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی رفت — عروس ... کار او شکر ریز

پس این تلخی که در دام اوفتادم / هم از ننگ وفا هم از نام اوفتادم

چو شد در نامه نامم شکسته / در بی‌نام ننگان به که بسته

ز در بستن رقیبم رسته باشد / جز این به که او در بسته باشد

ز قند من همه در جهان انگشت / در قصرم همی قندی آرایش است

اگر در بر گشادن نیستم دست / توانم بر تو از گیسو رسن بست

گرم باید چو می در جامت آرم / به زلف چون رسن در دامت آرم

ولی باد ار رسن تابم نبود سست / رسن بازی نمیدانی چه سود است ١٠٨٦

همان به کانچه من بینم روا نیست / بسوزم روغن خود در چراغت

ز جوش خون دل خونابه گفتم / نشست خویش با درد خویش گفتم

بگفت این وچو سرو از جای برخاست / جبین را گچ گرفت و فرق آراست

پرند افشاند از طرف بندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش

بدان آئین که خوبان را طراز است / زنخدان برگشاد و زلف می‌بست

گهی شکر و نسرین را قصب پوش / گهی می داد شقایق را بناگوش

جمال خویش را در جلوه کارا / به پوشیدن همی کرد آشکارا

گهی بر فرق بند آشفته می بود — گره می بست بر سر ها مشک سود

بزیور رست گردن تیره میشد — که تابش بر سر شمشیر میشد

ز نیکو گردن زنجیر و خلخال — نه نیکو کرد بر زنجیریان حال

ز گیسو گه کمر میکرد و گه تاج — بدان تاج و کمر شه گشت محتاج

شقایق بستنش بر گوشه ماه — کمند انداختن در گردن شاه

چو هر صفت آنچه باید از نکوئی — ز شوخی بست بر شه کرد حالی

نمود آن خسرو از خوبروئی — ز خورشید آسمان را کرد خالی

در آن پیچش که زلفش تاب آمید — سر زلفش شاه را بر آب امید داد

بگیسوی رسن وار از پس پشت — چو افعی هر کرا امید می کشت

بلورین گردنش در طوق سازی — بدان مشکین رسن می کرد بازی

ز رعنائی گذشت از گوشه بام — ز شه آرام شد چون شد دلارام

ولی از تحفه آن گردن همی گرد — رسن در گردنش یک خود همی برد

بسی داد [illegible] جهان [illegible] — که تا باز آید آن رعنای [illegible]

[illegible] از نرگس [illegible] — بدان [illegible] از جهان [illegible]

[illegible]

بهر دستان که دل شاید ربودن — نمود آنچه از فسون باید نمودن

عملهایی که عاشق را کند سست — عجب حیرت آید از معشوقه نخست

چو خسرو دید کان معشوق طناز — ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

فسونی چند با خواهش برآمود — فسون کردن بباطل کی کند سود

بلابه گفت کای معشوق جانم — چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم را جان و جان را زندگانی ١٠٨٧

چو گردون چند با جانم ستیزی — ز من خاک توام آبم چه ریزی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب — بدین بیرحمیی تا کی شوم حرب

ز لعل این سنگها بیرون میفکن — بخاک افکندیم در خون میفکن

هلاکم کردی از تیمار خواری — غمت کاهل رهی تیمار داری

شب آمد بر رفیقی [illegible] — سخن مهری چو آتش [illegible]

مکن کامشب رقیبانت بگیرند — [illegible] روزا که این [illegible] گیرد

یک امشب بر در خویشم بده بار — که تا خاک درت بوسم فلک وار

بزانوی ادب بنشسته ام پیش — بدوزم دیده و نگه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانهٔ تو — که دوزد چشم خود در خانهٔ تو

بر آنکس دوستی باشد حلالت — که خواهد بیشی اندر جاه و مالت

رفیقی کو بود در تو حسدناک — بجا کش ده نیرزد صحبتش خاک

مکن جانا بخوان خلق همراه — مدارم بیش زین چون حلقه بر در

عذابم میدهی این ناصوابست — بهشتست این و در دوزخ عذابست

بهشتی قصر خود را بازکن در — درخت میوه را ضایع مکن بر

بهشتی میوه داری رسیده — بجز باغ بهشتش کس ندیده

رطب بر خوان ز شیرین کامی آر — سکندر تشنه لب بر چشمهٔ آب حیوان

درم بگشای ای آئینه در بند — مگر در خدمت دیرینه در بند

اگر ممکن نباشد در گشادن — عزیزی را یک امشب یاد دادن

بر آنکس برقع از مهر آب شوید — که حاجتمند برقع بشر خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی ببر جرم خشم که جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لبی چون انگبین داری و من دور زبان بر من کشی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خرم بار گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم

دلم گرچه غبارآلود باشد نظر باری ز تو خوشنود باشد

اگر با من نخواهد شد دلت راست بدشواری توانی عذر خواست

کسی کانداز د او بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ

شکست سر کند چون بر تن افتد قفائی گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان

مکن بر فرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش [illegible]

[illegible]گی با من بصلح [illegible]گی خدا توبه دهاد است زین دو رنگی

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی که نبود مار ماهی مار و ماهی

گیتینی

پیغدی بیر چو بیر ایلم لیکن جهان — مگر کابین شو جان جهان

مرا تا نفس رنجها یکه عاشق سوزگن — چو دریا سینه بیدالی سخن

مرا تا سینه کوهم که ایستاب — سوی لب بیر چون نا کرد زرین تاب

مزن چندین حرا کرد گیتیب — دل آب آخر ته بولدی داشت سک

یده ت وعده چون کعبا من آرات — من کارم گسیح لی کار من آرات

لکام دشمنان کردن ملکیت — که بید کاهی ا دشمن کاهی ایدد

رغم دشمنان سوار غارارا — سپاهان مشهور منبا ر اسکارارا

شور اکیحش خندش ملک کور — که شیرین ملح کرود چون کخ دکور

حرا کش که شیر یار ا — که شیرینی بحرلی سا رکارار

تو دور ابر سنم چو مهتاب — گذشت با قسم چون ابر

جهان عالم افروز دیده تودی — چو ورد سیت آکهی بوزیده تودی

کمی ودم روز رب سرح وقت لکت — چو روت آکدم چو دی تودی ال

عنان اراده کمک جهانک باید — زمین چو سیح کرد و د باید

داع

توانم من کزینجا یار گردم — به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق یاری میگذارم — نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین لب یار زیبا — که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو برانگیخت — گهر میسفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم

به نیروی تو بر بدخواه پشت است — علم رایات یاد و تیغ راد است

ببالای تو دولت را قبا چست — ببازوی تو گردون را کمان سست

زیادت بخت باد از بخت یاری — که پشتیبان و پشت روزگاری

پس آنگه شد شکر چون کوه آتش — بخسرو گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را نا عیاری — تکلف کی دنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس — که معشوقش نباشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد — که تنگی کن عرب عرف را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی — برادر خوانده بود اجهانی

نه یک ساعت همی بر تن بر گردید　　نه از شیرین خبر آوازی شنید

بدان تلخی که شیرین کرد روزش　　چو عود تلخ شیرین بود سوزش

ازو دیدم هزار آزرم و بسوز　　که نشنیدم پیامی از تو یک روز

هزاران خار کی گل باشد بر آن خار　　به از سروی که هرگز نآورد بار

از آهن زیر سر کردن ستونم　　به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز وی مرا دستینه سازند　　به از سیمی که بر دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد　　به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر　　منم چون کوه دایم سنگ بر سر

به زندان مانده چون آهن در این سنگ　　دل از شادی و دست از واستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگدستی　　که در دیوانگی صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست　　حریفی بایدم دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دستانم　　که دست حرف گیر آن نشانیم

جهان اگر کار آمد شد بادی　　ز باغت برد برگی بامدادی

چراغ بخت حرق کرد　　تو درخت خویش سر سبز گرد

[illegible]

هوا نیک آمیزه گلهم در آتش
تو در من همی عنبر و گوهر در زر

هوا کافور زری همی ماند
هوای من اگر بسیار دیدی باید

چو ابر شور یکی بشکند تند بار
دل از شیرین سخن شور انگیز دار

هوا دلداری کن شب را چو خاص
چو یار و چهره چو روز و روش

شد آن آفتاب نهاگردش شنید
که بشنید آن گل از مهر بلبلها که

شگفتی زان شعار لولو همی دار
دگر باری هوالا چو کمانها

۹۰ هلال ترکم که این باری بدارم
شکن کاری و طنازی بدارم

فلک را طرز که گوی من آمد
شکن جو و کار گیسوی آمد

دلت گر مرغ یا شد نیز گردد
دم کر صبح یا شد در گردد

اگر صد خوب تو عیب دلای ازار
همانا و جهان عشق جهان خبر

گر لغه مهر دلی بکشید چو اسمیع
چو صبح اکنون و دوش مهر دلی شمع

همی نیکو کاری ترکی شگفتی
مهر لعل چو جای کوی من خبری

برو گر هیچ روی در نگنجی | اگر موی همه موی در نگنجی
بزور و زرق کسب اندوزی خویش | نشاید خورد پیش از رفتن خویش
گره بر سینه زن بر رنج محرومش | ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو یاران شکاری | مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست | که بازیهای شیرین آرم از وست
یکی را تلخ‌تر گردانم از جام | یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست | گلاب آن به که او چون تلخ باکست
نبید فایقم بگذار از دست | که از بوئی یمانی سالها مست
چو نام من بشیرینی بر آید | اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز | رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی گر کنم تر جان شیستی است | بیا نرمی که در زیرش درشتیست
گهر در سنگ و خرما هست در خار | بدیشان در خرابی گنج بسیار

تحمل را چو دکن رهنمونی   نخندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز تو بیرون توانکرد   جهودی شد جهودی چون توانکرد

چو خرگوش اوفتد از بیر دو پای   کند هر کودکی بر روی سواری

چو شاهین باز واماند از پریدن   ز گنجشکان لگد باید کشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش   ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید   چو شیران به که او دندان نماید

سگان وقتیکه وحشت ساز کردند   ز یکدیگر بدندان باز کردند ۱۰۹۱

پس آنگه بر زبان آورد سوگند   بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن   بنور چشمهٔ خورشید روشن

بدارائی که دور آرایش داد   بمعبودیکه جانرا پرورش داد

بهر نقشی که در فردوس بنگاشت   بهر حرفی که در منشور نگاشت

بدان زنده که او هرگز نمیرد   به بیدارایکه خواب او را نگیرد

که بی کابین اگرچه پادشاهی   ز من بنمایدت کامیکه خواهی

بدان همت [illegible]   ز همت ملکت گنجی را که [illegible]

شبانگاهان که آهوی ختن گرد | بمشکین نافه خود خود را رهی کرد

هزار آهو بره لبهای پر شیر | برین سبزه شدند آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه بریده | عتاب یار آهو چشم دیده

زهر سو قطرهای برف باران | شده بارنده چون ابر بهاران

زهیبت کوه چون کل مینماید | ز برف ابر بر دل آمد

سر هر چشمه و از برف ورم ... | لعاب نعره خشکی بسته در ...

زبانش موی شد از ... | بمشکین موی در ... موی

بسی ناید تا هر جمیت کیند ... | بحمد الله نشد ... در کار

نفس کرده ... دم هر ... | چو ... نعره ... چو ...

چو ماهی ... سرد بجوشید | زران ... شاه دل بجوشید

درش مرانده چون بیمار ... | ز ... در سیمات ...

... مانده ... | ... چو ... در ...

... | ...

... را ... کرد ... | ... دارید ... چو ...

رس حرس

درین حسرت که اوج بر زه راه / پدیدار آمدی [illegible]

مگر بودی درنگم را بهانه / که ماندی ز [illegible]

گهی می‌زد ز تندی پشت بر دست / گهی دستارچه بر دیده می‌بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید

دریدا ابر سیه از سبزه گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کیانی نوبتی را شقه بربست ۶۲

به بالش نمودن سر نمی‌داشت / سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت

ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفتند و خسرو ماند و شاپور

ملک چون جای خالی دید ز اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت از غرور مستیش / چه کرد آن تنگمه عالم‌سوز سرکش

چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارون پیشش نهادم
با استغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ می زد
به تیشه سرو بن را شاخ می زد

نه زان سر ما نوازش گیرم گستاخیش
نه دل زان سخت روی برم گستاخیش

زبانش سر به سر تیر و تبر بود
یکایک غمزه‌اش از خنجرش تیزتر بود

بلی تندی نماید یار با یار
نه با آنجه که باشد خار در خار

ز تیری نیز من دارم نشانی
مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت بابل شد جمالش
وگر سر قافل هندوست خالش

مرا پیوند او خاری نیرزد
نمک خوردن جگر خواری نیرزد

ز بس سردی که جوانم یخ شد
فسون هر دو را بر یخ نوشتم

غمش را گر شکیبایی فرو بست
من غمخوار میدانم که چون زیست

بد همسایه را همسایه داند
سرشت طفل بدخو دایه داند

چه خواهش کان نکردم دوش با او
نه بذرفت و جدا شد هوش با او

مجنون نامی

سخن های خوش از هر رسم و راهی   بگفتم سائلی و نشنید ماهی

شب آمد روشنائی هم نه بخشید   شکستم مومیائی هم نه بخشید

اگرچه نار شیرین بی نمک نیست   ازو شیرین تری زیر فلک نیست

بزیر پای پیلان در شدن پست   به از نیش خبیثان داشتن دست

بآب اندر شدن غرقه چو ماهی   از آن به کز وزغ زنهار خواهی

چه باید ملک جان دادن بشوخی   که ننشیند کلاغی بر کلوخی

مرا شیر نشیت در طالع نه گرگی   گوزنی چون کند با من بزرگی ۱۰۹۳

مرا چون من کسی باید بناموس   که باشد همسر طاوس طاوس

چو بر شاور محرم راز نگشود   ز بس خدمت زمانی نکته بنمود

نخستین خاک را بوسید شاور   پس آنگه زد بر آتش آب کافور

کز آن تندی نشاید تیز بودن   خواهم دست عذر انگیز بودن

شنیز عاشقان چون ورق باشد   میان نار و حشمت فرق باشد

اگر گرم است شیرین هست معذور — که شیرینی به گرمی هست مشهور

به شیرین چون همه حرمان داد — هزاران لقمه بی رنج استخوانی

گرفت سرکه داد از صفرای شیرین — ز سرکه غوره دور کن حلوای شیرین

مگر شیرین از آن حلوا خبر داشت — که چندین سرکه در ابرو نگه داشت

عجب نبود ز خوبان ترش رویی — چنان کز سنگ سیلی در شیری

چو شیرینی و ترشی با هم زنگار — گرفت شور و صفرا بی نگذار

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی رنج زنگار

بجز از شکوه خوبان نشنیدن — بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند خوی — عروسی کی بود بی رنگ و بوی

ز خوبان تو بشنو رسم قدیم است — چو مار آید بود در پیش گنج

رهایی چون نباشد از سر اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

اگر باد چون کاهی بری — اگر کوهی نجویی کاه بری

به ار کامت تمنا کامی بر آید — که بوی عنبر از خامی بر آید

بصنعت هر زمان استاد نقاش — بر او نقش دگر بستی که خوش باش

گهی بر آتش سوزان دمی آب — بر او نیش بر بخندی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست — در آن تلخی مبین کش در دهانست

اگر شیرین سر پیکار دارد — رطب دانی سری با خار دارد

بود شیرین و شیرین خشم ریزد — ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد ۹۲

ز نسبت آخر دل اندر بند تابان — که از روزن فرود آید چو مهتاب

بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که با مه دست یاری کرد نتوان

اگر ماه وزن از یک فن در آید — که چون در بندی از روزن در آید

تو پنداری که از وزن غصه دور است — نه دور است آن بدانی کو صبور است

گر از کوه جفا سنگی در افتاد — ترا بر شانه او را بر سر افتاد

اگر خاری بتو حسرت حاصل آمد — ترا بر دامن او را بر دل آمد

یک امشب را صبوری کرد باید | شب آبستن بود تا خود چه زاید
بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید کار بسته
ندارد جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری | گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نانی که بر دولت کنی سخت | نباشد دولتی را داشتن سخت
کجا هر کار گردش ساز گردد | بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که توسن را کند رام | کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جای رساند | که بر وی هر کرا خواهد نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید | مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد | خرابی را برفق آبادی میکرد
ز دولت بر رخ شه خال می زد | چو اختر میگذشت انقال می زد

مهمان صحبتی

همان جا حسن بخش هر گهر سال   چنین آگاه کرد از صورت حال

که چون بی شاه شد شهری دلتنگ   بدل بر شهر دار حکمش ولی سنگ

مژه بر نرگسان مست میبرد   رخ حسرت ولیت سب میبرد

ز مژگان خون بی اندازه میبرد تخت   بهر نوحه بر نرگ پاره

چو مرغ همگ افغان و چران   ۰۹۵ ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

هوا را کله لب آراده بریان   زمین را آب داد از چشم گریان

هر آن آه هر که در غم یاد دارد   تن آلاه هر که دل بر جای دارد

چو او بی طاقتی سوزنده دل   ور ان شاخ رو بهار حالک

نگلگون بر کشیده آن گل   فرس گلگون دل آب دیده

چو راکند بران رکس حجسته   چو اولی بر سر آنس آب بسته

رهی باریک چون پرگار ابروش | شبی تاریک عین ظلمات گیسوش

نگاور در ره تاریک می‌راند | خدارا در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی | گرو برده ز چرخ لاجوردی

بآئین غلامان راه برداشت | پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو | جنیبت راند تا خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دیده بسته | حمایلهای سرهنگان شکسته

همه افیون خور مهتاب گشته | ز پا افتاده مست خواب گشته

بهم درشد در آن نظاره کردن | نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاور | که می‌آید غلامی ترک از دور

بافسونها در آن تابنده مهتاب | ملک را برده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان | نگرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی | پری گر نیستی اینجا چه گردی

کز شرابجا

که شبر این جا رسیدی زور گردد — وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاور بنیاد جخت — سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب در ماند شاور از سپاسش — فراتر شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد — کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد بابت — که ما را توتیا شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش — بلفظ ماده گان تحسین ستودش

گرفتش دست گیسو بردش از پیش — حکایت کرد با او قصهٔ خویش ۱۰۹۶

ازان شوخی و نادانی نمودن — خجل گشتن پشیمانی فزودن

ازان افسانه های خام گفتن — سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمود آنگه که چون شد بارگی راند — دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خویش آواره گشتم — که منزلها ز صبر آواره گشتم

تو دولت بین و تقدیر خداوند — مرا در دست بدخواهی بیفکند

چو این برخاسته بر حاجت آمد — بحکم راست آید راست آمد

در آن بیچارگی کردم دلیری — کند وقت ضرورت گور شیری

کنون خود را ز تو بی بیم کردم به آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم بر آور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ تنها نشانی بگوی راز من با شه نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم جمال دلنوازش را ببینم

دوم حاجت که گر باید بمن شاه بکابین سوی من بیند شهنشاه

گر این معنی بجا آورد خواهی بگو بپذیر تا ماند سیاهی

وگرنه خود ره خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روش گشت شاه از روزگارش بصد سوگند شد بپذرفتگارش

در ایوان برد گلرخ را به پرویز در آخر بست گلگون را به شبدیز

دو کودک داشتی خسرو مهیا بر آموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پریرخ را بایوان پاره نور سوی آن خوابگه آورد شادر

گرفتش دست و بنشاندش فرادست برون آمد در کردیک بربست

بیالین شه آمد

ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف می زد گرد گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن
زخواب خوش برآمد ناگهان شاه / جبینش افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاه و بسیار / که ای من خفته چون بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کز آن شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
۱۰۹۷ چه باغ الحق عجب باغی دل افروز / نسیمش باج خواه باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه نغز / مداوای دل و آسایش مغز
گلش صد کان گوهر بار کرده / گیاهش سبز زمرد بار کرده
درختانش کشیده سر بعیوق / فرو هشته کله چون جعد منجوق
ز نسرین گرچه صد تلخی کشیدم / بخواب خوش در آن باغ آرمیدم
چراغ استم بنور خویش ده تاب / بگو تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد دستور / که چشمت روشنی یابد از آن نور
چنین گفتش که شاها دل بجا دار / بود واجب که شکر آری بدادار

بروز آورده زین مژده شب را — بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم

چو از مشرق برآید چشمهٔ نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور گون در جام ریزیم — وزین دریا بدان کشتی گریزیم

رخ شه از طرب چون ورد بشکفت — چو نرگس در نشاط آن شمن خفت

سحرگه چون روان شد جام جمشید — عروسانه برآمد جرم خورشید

برون جست از کمین دزد سبک دست — عروس صبح را زیور همی بست

بجنبانید مرغان را پر و بال — برآوردند مرغان بانگ خلخال

برآمد شهریار از خواب نوشین — دلش خرم شده از خواب دوشین

ز نو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود کوهی برگ کاهی

برآمد نوبتی را سر بافلاک — نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

کشیده بارگاهی شست در شست — ستاده خلق بر در دست بر دست

ز سرهنگان سلطانی حمایل — در و درگه شده زرین شمایل

دهم بو

ز بهر سود و بیمی کردن یعسوق　　فروهشته کله چون جعد منجوق

بد آنها هر سر ز برده سایبانها　　چنین زرین سمیر و ان سایبانها

سیاهان حبش رنگان حبشی　　چو شب با ماه کرده همنشینی

صبا را بود در پایش زور رنگ　　ربیع تنگ جسمان ها ز هر در رنگ

ز گردکهای دور ادور نشسته　　مه و خورشید را رونق شکسته

درین گردک نشسته خسرو چین　　دران دیگر وثاق نور شیرین ۹۸

بساط شاهوار آکنده زربفت　　چو گنجی بود هر بادی کزو رفت

ز کاخش باد را گنجی روان بود　　مگر خود گنج باد آورد آن بود

نمانده در حریم پادشاهی　　وثاقی جز غلامان سرائی

ادب پرورده همسالان خردمند　　نشسته بر سر کرسی یکی چند

نهاده توده توده نقلدانها　　ربا قوت چو زهره در تکیه‌گاها

بدست هر یکی زان طرفه گنجی　　مکلل کرده از عنبر ترنجی

ملک زرهای تا افشاند از مشت — که افریدون برون رفت از بهشت

لبالب کرده ساقی جام خوش نوش — پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته — جهانرا چون فلک در خط گرفته

بکف دارد رود خیزران سر روش — دو رود از چشم خسرو هر سه رودش

بدستان دوتا را آگنده پرداز — ز نغمه زخم دلها را شفا ساز

ز دود دل گره بر عود می‌زد — که عودش بانگ بر داود می‌زد

همان نغمه و با عشقش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده بر مجمر فروزی — بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی دست شکر ریز — بخواب اندر شدی مرغ سحرخیز

نوایی گوش بربط را بمالید — کزان مالش دل بربط بنالید

چو بر نغمه شدی ابریشم ساز — درآوردی آفرینش را به پرواز

نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیم خاص خسرو بود و شنگی

اذونوا

از او خوشگوتری در لحن و آواز | ندید این چنگ پشت از غنو نساز
نواهای خیان چالاک می زد | که مرغ از در و سر برجاکی می زد
جز او کافزون ستم دار ز بیره خود را | ندادی بار کس جز باربد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند | بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
ترنم شان غبار از هوش می برد | یکی دل داد و دیگر هوش می برد
نوای آن دو مرغ از بربط و چنگ | بهم در ساخته چون بوی با رنگ
بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان نیز البته گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاور | شدند آن دیگران از خیمه‌گه دور

نشستای باربد آواز برداشت | بیا پرده نزد وی باز برداشت
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز | فکنده ارغنون زار خمه در ساز
بگرد خرگه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شاور
ملک بر هر دو جان اندازی کرد | در گنج و در دل باز می کرد
چو زین خرگه گردان فرو شد شاه | بر آمد چون رخ خرگاهی آن ماه

99

ز کنج پرده گفت ای هاتف جان / گزین مطرب یکی را سوی من خوان
نشانش پرده در خرگاه با چنگ / که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
به حسب حال من بر دارد آواز / بگوید آنچه من گویم بدو باز
یکی را بر آن در پرده شادور / نشاندش یک دو گام از خرگه دور
گزین خرگاه محرم دیده پرسوز / سماع خرگهی از وی بیاموز
نوا بر طرز آن خرگاه می‌زن / رهی کو گویدت آن راه می‌زن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ آن ابریشمی ساز / فکنده حلقه‌های محرم آواز
نوا سازی کنان در پرده تنگ / غزال گیسوکشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین بر گو ز من بیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر از خوشدلی یابی نشانی
برآ از کوه صبح ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن به خورشید

به پیوند پیری دماغ است رنجور که اندیشه نمی گردد ز پیری دور

وگر جسم زمغزم بر نتد تاب بیمی وا رهم کند دیوانه در خواب

بیا زای بخت بنما من روی چند کلیدی خواه بگشا از من این بند

ز سر بیرون کن ای طالع گرانی رها کن ناتوانی تا توانی

بغیاری برآر ای دوست دستی در افکن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خون است گر آری رحمتی وقتش کنون است

چنین افتاده ترنجی ضعیفی نه زین جا باز تریابی حریفی

اگر بر کف ندارم تحفه آبی توانم کرد بر آتش کبابی

ندارم چون نسایه بر سر خاک که من افتاده ام بسیار غمناک

اگر خلعت ندارم جان تسلیم قضایی را نبایست آخر تسلیم

اگر نقشی ندانم دوخت آخر سپند خانه دانم سوخت آخر

وگر چینی ندانم در فشاندن توانم گردی از دامن فشاندن

سرایت را بهر خدمت که خواهی کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

نیابی که چونی ز آرزویم چو میدانی وگر پرسی چگویم

پرسی چون بود غمخواره مانده ز کار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده — ز عالم ر[illegible]

چو خاک املجگاه تیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته

به امیدی جهان بر باد داده — به بیدادی بدین روز اوفتاده

نه همپشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد

مثل زد غرقه‌ای چون مرد بی‌رخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت

ز بی‌کامی دلم تنهانشین است — بسازم گر ترا کام اینچنین است

مگر تلخ آمد آن لب را وجودم — که وقت ساختن شوری چو عودم

نخواهم کرد بر تو حکمرانی — گرم زین بیشتر که داری تو دانی

مرا زین سوختن سود و زر است — که سود کاسدان دود و زر است

نکیسا چون زد این افسانه را ساز — ستای باربد برداشت آواز

نوا را پرده عشاق در بست — در افکند این غزل چون بلبل مست

سحرگاهان چو از می گشت مستم — بمستی در باغی گذشتم

بهار مشکبو دیدم در آن باغ — بچنگ زاغ در خون چنگل زاغ

گل صدبرگ با هر نوک خاری — بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لعبتی در بسته لیکن — حصار قفل او نشکسته [illegible]

هشتی بکمی

بهشتی پیکری از جان سرشتش / زهر میوه درختی در بهشتش

نخیدان میوه‌های تازه و تر / ندیدم جز خمار خشک در بر

پریرویی درین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

پری چون هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پری روی فسونسنج / درین ویرانه و پیچید چون گنج

گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون / تیا بخشش به تهم چون در مکنون

بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن از زلف سرکش / که چون دود افکنان در من زد آتش

بنابنگ زیورش گر شور خلخال / در آرد او برآمد صد شناله در حال

بحروا بد دیباهای مهندس / بحروا بد شیرین کار شهدش

بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج

بنازش کز خیانت بی نیاز است / بغمزش کان نبی خوشتر زباز است

بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی راد و طغرا کشیده

بغمزه کانکه چون بر هم زند نیش / کنند زخمش دل هاروت را ریش

بچشمش کز نعاسم کرد رنجور — به چشمک کردنش کز در میشود دور

بدان عارض که از رو چشم اگیرد — ز ترتیب تکیه بر مهتاب دارد

بدان گیسو که قلعش را کمند است — چو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افعای آن زلف و آندوش — بچنبر بازی آن حلقه در گوش

بمشکین دانهٔ آن خال چو سنگ — که او بر رو میان زد لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد — بدان سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دانه لولوی تر — که دارد مهری از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام گهر ریز — بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمه ماه — که دل را آب زان چشمه است و نا چاه

بطوق غبغبش گوئی که آبی — معلق کرده انداز آفتابی

بدان سیمین دو بازو مجلس افروز — که تا او ان لسبند از تاریخ نوروز

به فندقهای سیمینش ده انگشت — که قاقم را ز رشک خویشتن کشت

بدان ساعد که از بس نغزی و تاب — چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بدان نازک میان شوشه اندام — ولیکن شوشه از نقره خام

بسمعلی ق او

بسیمین ساق او گفتن نیارم   اگر گویم شب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بیش است   بدو سوگند من بر جای خویش است

که گر دستم رسد آرم بدستش   درون جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم   جهان را شاه و او را بنده باشم

چو روی یار شد این پرده پرداخت   نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

در آن پرده که خوانندش حصاری   چنین بکری برون کرد از عماری

۱۰۰

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک   بر افکن سایهٔ چون سرو بر خاک

از این مشکین رسن گردن چه تابی   رسن در گردن جان من بتابی

اگر گردن کشی کردم چو شیران   رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانهٔ من   دو عالم در یکی ویرانهٔ من

نه در پای پیلان خانهٔ مور   نباشد پشه با سیمرغ همزور

سپهری کی فرود آید بچاهی   کجا گنجد بهشتی در گیاهی

کسی کو نزل دریاق را نشاید   نثار تخت سلطان را نشاید

در آنحضرت که خورشیدش قدم نیست   شفیعی بایدم آن خود کرم نیست

بعذر آوردن خندان گناهم / اگر عذری بدست آرم بخواهم

وهم خندان زمین را بوس بوسم / که بخشایش در آرد کوس بر کوس

بچهره خاک را خندان خراشم / گزین خاک آبروی بر تراشم

بساطت را برخ خندان کنم نرم / که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که صاحب طالع یکسان بود ماه

من آن بیکم که طالع ماه دارم / چو یکسان پای از آن در راه دارم

ز جوش این عمل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو

پذیرم تا پیامت را گذارم / هم از گنج تو وامت را گذارم

دهانم گر بخوردی گرده یک ناز / بخورده در میان انگوردش ناز

زبان گر بیرون از آتش زبانه / نهادم باد و لعلش در میانه

وگر چشمم ترکی تیرگی کرده / بعذر آمد چو هندوی خوابنز

وگر تیغم سر از فرمان بپیچی تافت / هم از سر تافتن تادیب آلتی یافت

خم ابرو اگر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا هم آن کمان هست

وگر غمزه ز مستی تیری انداخت / بپیشانی ز خاکت تو نشان ساخت

اگر از جعد تو خوشش آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون در کشیدم

اگر خطت

[illegible] / بحر اهی یافت سرا ز خط بردم

وگر گیرد خیالت کار من سست / بیاید دیده گیرم دامنش چست

عقیقت گر خورد خونم اینش / بمروارید دندانش کنم ریش

کسی کو خم تو بر نارم کشد دست / نه ز آب از آب انگورش کنم مست

چو شعل سر برآورم برین در / نهادم جان خود چون شمع بر در

من آن باغم که میوس کس نچیدست / درم پیدا کلیدم ناپدیدست

وگر چون فندقم بر سر زنند سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ ۳

بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته نگشاید ز قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد بسیبم / ببیند سرخ چون طفلش فریبم

اگر خود آفتاب آید وگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون زد این طیاره بر ساز / ستای باربد برداشت آواز

نسیم دوستی آید بعالم / خیال گنج می بندید جز اسم

کدامین باغ را باشد چنین بوی / کدامین آب خوش دارد چنین جوی

مگر دیماه گشت از فرخی بهشتی | [illegible]

مگر شب شد بلند آفاق قیصور | که می بارد بجای خیری کافور

مگر در باغ شیرین است خسرو | که می آید هوای تازه و نو

مگر شیرین بشیرینی درآمد | که ناگه شوری از خسرو برآمد

مگر غبار شیرین شد شکر ریز | که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

مگر بر ما گذشت آهوی خرگاه | که بر زد نافه از طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاوس خورشید | پرافشان کرد بر گلزار جمشید

مگر سروی ز طارم سر برآورد | که ما را سربلندی بر سر آورد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد | که شب را روشنی بر منظر افتاد

مگر باد بهشت آمد ولایت | که گل از شب اندر باغ سیر است

مگر با ما عتیب آب زندگانی | که ما را زنده دارد دل نهانی

مگر با دولت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر اقبال شمعی نو برآورد | که چون پروانه عنبر نسیم را بالی بر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه برخیزد خروشی

چو در دام آمد آن آهوی طناز | که بر صیاد خود گرد [illegible]

دل

بیاید و آنگاه ... این زمان

ز ریحان ... چون درسم درشت | که دی دستور بود و این زمان مشت

بگو ای دولت آن رنگ ... را | که باز آرد همانک اختری را

ترا بسیار خصلت نیز نکوهیست | بگویم راست ... ترا گوهیست

توی چون کشته و گندم درودی | هر آنچه داده و گندم نمودی

چنین کز توسنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم

نبردی ... عهدور ... آشتی دست | که یاوه ... جوانمردیت هم هست

ندارم هیچ دل ... شاهی | ولیکن هیچ دل چندانکه خواهی

دلم چون گرید از غم خون نگرید | کدامین ظالم از غم خون نگرید

تنم ترسید ز هجران جان ... | کدامین کافر از هجران چه ترسد

بکی کوب غمت زان گشت روحم | کز بخت بد لگد زد بر فتوحم

چنین زلف تو بیدل بود دستم | دل خود را از الفت باز بستم

بخلوت با لبت دارم شماری | قرار قصه ترا از هم نیست کاری

گرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چرا باید خار دادن

بیدوفائی کمر بستم درین کار | گزین کار نیست تا بیندم این بار

چه بر ... پنهانی نوائی

شکفته چون گل نوروز خوشرنگ — بنوروز [illegible] هواخت

زهی چشم بیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم — عبارت توتیای چشم دردم

تو خوشدل دماغ مشک بیزم — تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی — چراغ و چشم را رخشنده باغی

چه میخوردی که رویت چون بهار است — همان می کان می [illegible] ساز کار است

جمالت چون جوانی جان نوازد — کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز از آینه برخیز یابی — ز عشق خود دل خود مست یابی

مبین در آینه چین ای [illegible] — که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد — که هر دم عکس دیگر کس پذیرد

ترا آینه چشم چون منی بس — که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای قهر است — که بی تو عمر شیرینم چو زهر است

به ترک بیدلی گفتن دلت شاد — زهی بی رحم بی رحمی ز دلت باد

نوشانگ

گمان بردم که چون سستی پذیرم
در آن سستی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و پستی
گرفتی دست لیکن پای بستی

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
می نابم دهی با ناله چنگ

بیارم نیمشب زلفت که گیرم
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست
بخسپم تا قیامت بر یکی دست

بتو دادم عنان کارسازی
تو دانی گر کشی ور می‌نوازی

زبی رختی کشیدم بر در رخت
که سختی لیکن مردم را کند سخت ٥

ترا گر دست بالایی برستم
بحکم زیردستی زیردستم

وگرنه من کیم از حصن فولاد
چراغی را برون آرم بدین باد

پس این یاران محمود را از گذشتن
جوانمردی نباشد کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری
هزاران چون منی بنوازی باری

حدیث بی‌زبانی بر زبان آر
میان ما و دشنه را در میان آر

ببین و بین پس زمین بوس و تاقت
ندارم بیش ازین تاب فراقت

جدائی را بیادت میگذارم
بدین امیدواری میشمارم

نگینا جلوه دادن طیا از زر سنگ
ستایی پارید بر دشت آهنگ

بآواز حزین چون عندلیبان — روان کرده غزل در بیابان

مرا در کویت ای شمع نکویی — فلک پای برافگندست گویی

که گر چون گو سفیدم می بری سر — بپای خود دوم چون سنگ بر در

ولم گر می بری اندیشه ای نیست — به بر گزیدنی به پیشه ای نیست

تنی کو بار این گل بر نتابد — سر بازی این غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص بی زور — نباید دل که از خدمت بود دور

بسی کوشیدم که دل بردارم از تو — که بس بی رونق است کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن — نه از دل نیز بارت بر گرفتن

بدان جان کز حنین جان صد فروبست — که جانم بی تو در غرقاب خونست

بدان چشم سیه کاهو شکار است — گر آهو بی آهوی تو چشم را غبار است

فرو ماندم ز تو خالی و نومید — چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

به عمری کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره بر پای خود بست

پس آن عمری که کم دیدم چه حاصل — کم از یک شب نه بوسیدن کیاست

بود از رفود

به نوری بر فروز افسرده‌ای را ... ببوئی زنده گردان مرده‌ای را

مرا فرخ بود روی تو دیدن ... مبارک باشد آوازت شنیدن

جهان دان گر نیم فرخنده دیدار ... که بینی مرده را زنده دیدار

چو از چشمه بر آب زندگانی ... حلال آن شد که از چشم نهانی

خدای کافرینش کرده اوست ... تن با جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز روی تو دلسوز ... برون آید شبستانم همی روز

چو شیرین دست برد یار دیده ... ز دست عشق خود را کار دیده

نوای برکشید از سینه تنگ ... بچنگی داد کاین نواز بر چنگ

بزن راهی که شب بی راه گردد ... مگر کاین داوری کوتاه گردد

نیاز ای یار با یاران دلسوز ... که عمری رفت و خواهد ماند امروز

گره بگشای با ما آستگی چند ... شتاب عشق بین آهستگی چند

زیاری حکم کن تا شهریاری ... ندارد هیچ بنیاد استواری

بپیوندید با این سست رختی ... بدین سختی چه باید کرد سختی

بیا تا به که ماند از پیرگی سرد ... بیا سکبا که سنگیان بخت و سنگ خورد

خوش آن باشد که امشب می بنوشیم … امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری … بباید کردن امشب سازواری
جهان بسیار شب بازی نمودست … جهان نادیده جانا چه سودست
بهاری داری از وی بر خور امروز … همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد … چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزان گل آب خیزد … گلابی گر گذارد گل بریزد
در آنحضرت که نام زر نشانست … چو من کس در حساب آید محالست
اگر لب دریا و قطره آب … رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو یار از تو هست از نیکوان بر … گشادی چون مرا روی بر انگیز
بجز کالای کاسد با توانی … بکار آید یکی روز تو چه دانی
درشتی اگر چه دارد کار و باری … شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر زر در تو هست افزون عیارست … قراضه ریزه هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش … بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی … وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضیست گوشم … برایم زین اگر زین بیش کوشم

من آن

همان ... که ... ... — ز بابت سر نگردانیم بشمشیر
نگردم بی تو تا بی سر نگردم — ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم — چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان ره بپوید — که دیگ روغنش زآتش بجوشد
سخن تا چند گویم از خیالت — برون زانم چنینت با جمالت
بجای تو اگر دستی بیابم — گهی در روت گهی بوسه ستانم
نه جنبانم سر از من میخورم تاب — که من سرمست و خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم — گهی گریم ز عشقت گاه خندم
خیالت در نقش دل نشانم بگفتت — که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را — که تو دانی گهی پیراهنت را
گر از دستم چنین کاری برآید — ز هر خاریم گلزاری برآید
جدا پاره بغیر وزیم گردان — چنین بر روزی از فرزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این ... — ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای یار ... — قوی کن جای من در کالبد ...
چو لعبت با زشتیهان کند ... — من اندر پرده چون لعبت شوم باز

سگم در سنگ زن پنهان نگویم / [illegible]

نصیب من ز تو در خیمه هستی / سلامی بود آن هم با زبستی

نکیسا چون زد این افسانه را ساز / ستای باربد برداشت آواز

نوا را پرده عشاق بربست / در افکند این غزل چون بلبل مست

به بختت ای صنم بس عذرخواهی / که صد عذر آورد هر یک گناهی

گر از حکم تو دوری کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر جرمی که کردم / گرفتارم به هر عذری که کردم

گرفتم هر چه من کردم گناه است / نه آخر آخرت چشمم عذرخواه است

قلم در حرف کش بی‌آبیم را / شفیع آرم تو را بی‌خوابیم را

گرین لیس سر پایت ندارم / رخ از خاک سرایت برندارم

گنم در خانه یک چشم خانه / به دیگر چشم بوسم خاک پایت

اگر محروم شد گوش از پیامت / زبان تازه میدارم به نامت

درین تب گرچه بیمارم تعالی / گرم پرسی ندارم هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر به خاطرت گردد تمامست

نداری دل که آئی در کنارم / دگر تو داری این طالع ندارم

ز تو برخوردنم خواهند گویم / مرا آن به که من برخوردار اویم

مرنجان گر زغمت گفتم ای جان / بگوی من کدامین خاطرم انجان

چرا راضی شدی کین دل خراب است / رضای دوستان جستن صواب است

تو با من می توانی یار بسازی / که تا جانم بر آید می کشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است

تو گر سازی وگرنه من برآنم / که سوزم در غمت تا می توانم

اگر دیدار تو بر من حرام است / تباهم کام شیرین کن تمام است

مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی ۱۰۰۸

اگر من جان دهم در مهر تایی / ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم زان نکویی / تو برخوردار باش ای خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودانست / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد

سبب آن شد که در لب تو شکر آری / بگفتن شخص را مدهوش داری

خلاف نیست اینکه قرها دار از گفتار / بی اشتر دی کی افتادی جهان خار

تو چون قرها در انگشتی ز تیمار / مرا زین بهتر که بیمار بیدار

بچه بیزد ه بارید یا خنگ رو تمیی / بدان تیزی که میگفتم میسرودی

دل شیرین بدان چربی بخسرو — که چون مرغ شب چراغ عقل را

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد — کز آن فریاد شه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین — رسایی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساخت آن ساز — بهم آهنگی شه کرد او باواز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید — بدو کوه آن سخن را باز گوید

از آن سو مه ترانه برکشیده — وز این سو شاه پیراهن دریده

چو از سوز دو عاشق آه برخاست — صدای مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی — بتجهیز خسرو سرا را کرد خالی

بر آن آواز خرگاهی پر از نوش — سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

درآمد در زمان شاپور در کار — گرفتش دست و گفتا جای نگهدار

اگرچه کار خسرو شد از دست — چه خود را دستگیری دید و بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز — چه آوازست رازش فرس آموز

حکایت برگرفته شاه و شاپور — جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه — چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از سر مهر — بپای شه درافتاد آن پریچهر

بهوش شه محو گو

چو جنت معشوق را مولای خود دید / سر مه را بزیر پای خود دید
پر از شادی ساختن بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر نه بر پای
در آن خدمت که یارش سازگی کرد / مکافات یکی ده تا زمی کرد
چو کار از پای برتر بوسی آمد / تقاضای دهن بوسی در آمد
باز از آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش روئی شیرین در اثر کرد
ملک حیران شده زان روی گلرنگ / چرا شگفت وچون شد یار دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاور / که گر مه شد گرفته هست معذور
زنهار اگر خود را تا با هر روز / بنام ونتنگ پرور آید لا فروز ٠٠٩
کنون ترسد که مطلق دست شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان نخل برومند / بمهر رغبت نیارد خرمه پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن برنخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدیگر عالم ببینیم
چو عهد از شاه بستد یار شیرین / بخنده برگشاد آن ماه پروین
لبش با دل بخواصی در آمد / سر لفظش بر قاصی در آمد

خروش زیر و بم را تاب داده   سماع مطربان را جواب داده
لبش چون مه قدح بر دست کرده   بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی   که مه مطرب بود خورشید ساقی
همه از مستی خیال مخمور مانده   گر از اسباب غرض ها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش   ز لذت کرده شهوت را فراموش
بجور و بعطر و آنکه روی زیبا   دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرومانده ز بار بیهای دلکش   دو آب و آتش اندر آب و آتش
گسستنهای بند از بخت کمتر شاید   چو مقناطیس کآهن را رباید
ولیکن بود صحبت رنجهای   نگردند از وفا زینها جواری
چو آمد در کف خسرو گل دسته   بر وی آمد ز شادی چون گل از بوست
دل خود را جمع از دیده پالود   پرند ماه را پروین بر آلود
بمژگان دیده را بر ماه بند و دوخت   مگر بر جمر مه عود میسوخت
گهی می سود نرگس بر سر بندش   گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر غول جعدش باز کردی   ز شب بر ماه تنگ انداز کردی
گهی بر نار سیمینش نهادی دست   که می لرزید چون سیماب بر دست
گهی از فرق سرش معجر کشادی   غلامانه کلاهش بر نهادی

کراز گیسوی

گه از گیسوش بستی بر میان بند / گه از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی زنخ چون سیب در مشت

گهی دستینه از دستش ربودی / لب از بوسید او بازی نمودی

گه آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش

گهی خلخالها از پاش کندی / بجای طوق در گردن فکندی

دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشبها بازی نو گشت خرسند

نشاط هردو در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی

صدف میداشت در خوشتر آماس / که تا بر در نهد نوک الماس

ز بانگ نوشهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن چون دهل را ساز میکرد / هاهو ز این لانه و آن باز میکرد

بدستان نغمه دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند

بزور آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بنقش نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی

شبی هم گه که کار از دست میشد / غرض دیوانهٔ شهوت مست میشد

ملک فرمود تا مهد شب آن ماه ‌‌ به برج خویشتن روشن کند راه
نشینند تا به صد تمکینش آرند ‌‌ چو مه در محمل زرینش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش ‌‌ که از بیم خدا دانند حسابش
چو رفت آن مهد سیمین با زر و سنگ ‌‌ ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی ‌‌ نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش ‌‌ گرفته راه دار الملک در پیش
به شهر آمد طرب را کار فرمود ‌‌ بر آسوده ز می خوردن نیاسود
به فیض ابر سیمای درختی ‌‌ جهان را تازه کرد از گنج بختی
در آمد هر دری بخشنده دارد ‌‌ زمین تا در نیارد در نبارد
نریزد ابر بی توفیر دریا ‌‌ نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر هر دو تهی رو هست باجی ‌‌ نه از ویرانه کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اختر شناسان ‌‌ کنند اندیشه بر دشوار آسان
بجویند از شب تاریک تارک ‌‌ به روشن خاطری روز مبارک
که شاید مهد آن ماه دلافروز ‌‌ به برج آفتاب آرند امروز
رصد بندان برو مشکل گشادند ‌‌ طرب را طالع میمون نهادند

[illegible] دیگر

به فیروزی چو بر فیروزه گون تخت / عروس صبح را فیروز شد بخت

جهان رست از مرقع پاره کردن / عجوز عالم از بس چاره کردن

نشاند از بهر عروس آرایشی ساخت / که خور از شرم آن آتش انداخت

هزار اسپ مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم

هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار از ماهرویان قصب پوش / همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

هزار از لعبتان نارپستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان

ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لولوی شهوار

ز نقره تنگها کز دینار پر بود / ز صد بگذر که با صد بیشتر بود

چو طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبک بهاری

یکی مهدی نیز ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز چند ستونها تا طاق تغرا / جنیبتها روان با طوقها را

زمین را عرض نیزه تنگ داده / هوا را موج بیرق رنگ داده

شکرریزان عروسان بر سر راه | قصب های شکرگون بسته بر ماه

پری چهره بتان شوخ و دلبند | زخال و لب سرشته مشک با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی | عراقی وار بسته فرق بندی

بگیسو بر نهاده لولوی تر | زده بر لولوی تر لولوی تر

بدین آیین بدین رونق بدیع | جهان آراستی آراستم حور

به پشت زین بر ایشان پروانه | زگیسو کرده مشکین تازیانه

همه ره موکب ترکان چو شهد | عماری بر عماری مهد بر مهد

یکایک در نشاط و ناز رفتند | باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج زر و گوهر انداز | بپا انداز شیرین را نصیبه بار

بجای فندق افشان نو و زیر | ودُر افشاند فندق چون هر در

بجای غنچه گل نافهٔ مشک | مرصع لولوی تر با زر خشک

چو آمد مهد شیرین در مداین | تهی شد دامن خاک از خزاین

بهرگاهی که میشد چون بهاری | شهنشه ریخت بر وی با نثاری

زخال

چنان کز بیم شیران شاه ماهی
درم ریزد ز هیبت از نهیب ماهی

فرود آمد به دلگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همه کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
به مهرش که نبوارم سزاوار

زمین بالگشت با این مهربانی
که داند کرد زینسان زندگانی

گر او را جفت سازم جای آن هست
بدو گردن فرازم رای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد
که هر مرغی به جفت آرام گیرد

چو بر گردن نباشد گاو را جفت
لگاو آهن که داند سنگ را سفت

همه گردن بر آن تحسین برگرفتند
بر این شغل آفرین‌ها برگرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را آنگه بنشین

سخن را نقش آرایش او بست
ز رسم موبدان کابین او بست

چو مهد شه را مجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد
بیاراید پس آنگه مرد خواهد

بتخت اقبال بر زد نور کلاهی چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا دُر بر آرد مرد غواص بکم مدت شود پیرایه خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیکنامی فرستادش چو هشیاران سلامی

که جام باده بر یادی کن امشب مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست از می پرستی که نتوان کرد بی نقلی دو مستی

چو مستی امر ورا بر سر زند دود کبابش خواه تر خواهی نمکسود

اگر چون بر مرادش دست باشد بگویم مست بودم مست باشد

اگر بالای صد کرسی زند دست بهشیاری چو هشیاران کند سبق

خوش آمد این سخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روزی باده خواری جگر خواری نمی شایست کردن

نوای بربط و لحن نکیسا جبینش زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی بساقی زخمه رود بده باده که یاد این غم بدرود

گهی باربد گفتی می از جام بده کامسال یاد آهنگ در جام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده ... لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی ... بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد ... شود سوی عروس خویش داماد

خیانتند مست کردی هوش بردند ... بجای عاشقیه بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت ... نمیشایست ره را از خودی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت ... نهادش خفته شیرین راز جفت

طریقی کرد بیرون از طریقی ... نشاید کرد با مستان حریفی ۱۳

عجوزی بود مادرخوانده او ... ز نسل مادران وامانده او

چه گویم چون کهن گرگی بتقدیر ... نه چون گرگ جوان چون پیر بر پیر

دو پستان چون خیک آب رفته ... ز زانو زور و در تن تاب رفته

تنی چون خرکمان از گوژپشتی ... بر و دوشی چو کیمخت از درشتی

و رخ چون خور هندی سرشته ... چو حنظل هر یکی زهری سرشته

دهان و لغچه اش از شاخ تا شاخ ... بگور تنگ میماند از فراخی

شکنج ابروش بر لب فتاده ... دهانش اشکنجه بر نهاده

ز بینی تا جبین یکی بر روی بسته ... بدندان یک دو من از زنخ بسته

مژه بر بسته چشم آشفته مانده ز خوردن داده دندان خسته مانده
بعمد از پوری بستیش آسماه عروسانه فرستادش بسوی شاه
بدان مستیش با آغاز ماید که مه از ابر فرقی مینماید
ز طرف پرده آمد پری بیرون چو بازی کاید از نخجیر بیرون
گران جایی که گوئی جان نبودش پدید آنکه یکی دندان نبودش
شد از مستی در استحالت خیال بود که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک این مایه بودش هوشیاری که خوشتر زان رود کبک بهاری
کمان ابروان را زه در افکند بدین دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شه گاهی بر زند وزان صد گرگ روبه ماهی بر زند
کلاغی دید بر جای همائی شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفتا که این از دور پیداست خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این گوز و ها نیست چه شیرین گر ترش روئی مرا گشت
ولی چون عقل مستی بر ترش بود گمان آمد که آن مادر زنش بود
در آورد از بر مستی برون دست فتاد آن جام شیشه بود و بشکست
ز صد جهد و بلا برزد شبی آواز که مردم جان مادر چاره ساز

چو شیرین ز جایک در خوانده سیند   بغیر یادیش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده   بنا میزد ز رخ ها هفت کرده

چه گویم چون شکر شکر گداخت است   طبرزد نیز او را چون غلامست

چو سروی کو بود در دامنش نوش   ز ماهی کو بود ماهی قصب پوش

مه و خورشید با خویش درویش   گلی از صد بهارش مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن حلالش   بهشتی نقد با آن جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته   پری نام طمع بر رخ نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند   بخرمن ها گل و خروارها قند

بهار تازه چون گل بر درختان   سزاوار کنار نیک بختان

خجل روی نکویش مشتری را   چیان کرده رفتنش کبک دری را

ز خالش چشم بد در خواب رفته   چو دیده نقش او در آب رفته

ز گرمی داری آن شنگ سنگ   ترازو گاه جو سنجد گهی سنگ

لب و دندانی از نور آفریده   لبش و دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ سبکروحی نسیمی   دهان از نقطهٔ موهوم میمی

نسیمش در بها هم سنگ جان بود   ترازو داری زلفش بیان بود

ز گوشش و گردنش لولو خروشان   که رحمت بر چنین لولو فروشان

عقیق نیم رنگش سنگ در مشت | که تا بر حرف او ننهند کس انگشت
کشیده گردنی مشکین کمندی | چراغی بسته بر دوش سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده | بنوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها شکرریز
تنی چون شیر با شکر سرشته | طبا شیرش برابر شیر سرشته
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت | کشیده چون دم قاقم ده انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن | بنازی زلف از دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بناگوش | کشیده طوق غبغب تا بن گوش
کرشمه کردنی یا دل عنان زن | خمار آلوده چشم کاروان زن
ز خاطرها چو باده گردی برد | ز دلها چون مفرح دردی برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر | با او ماند بسم الله و اکبر
ملک چون جلوه دلخواه تو دید | تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت | در آن مستی از آن آشفتگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار | فتادش دیده بر خرمای بیخار
عروسی دید زیبا دل بر و بست | تنوری گرم حالی نان بر و بست

[illegible]

نبید تلخ گشته سازگارش　　شکسته بوسهٔ شیرین خمارش

نهاده بر دهانش ساغر مل　　شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده　　دو سیمین بار زیر سینش نهاده

خرد با روی خوبان ناشکیب است　　شراب چینیان جانی فریب است

نهفته با شقایق در مباهات　　شکر میگفت فی التاخیر آفات

بخوزستان درآمد خواجه سرمست　　طبرزد می ربود و قند میریخت

نه خوشتر زان صبوحی بوده دیده　　نه صبحی زان مبارکتر دمیده

شه از اول بگلچیدن درآمد　　چو گل زان گل بخندیدن درآمد

پس آنگه غنچه را آوازه در داد　　صلای میوه‌های تازه در داد

گه از سیب سمن بد نقل سازیش　　گهی با نار و نرگس بود بازیش

گهی بار سپید از دست میریخت　　تذرو باغ را بر سینه بنشست

گهی از بس نشاط انگیز پرواز　　کبوتر خیره شد بر سینهٔ باز

گوزن ماده میکوشید با شیر　　بروبه هم عاقبت شد شیر نخجیر

شکر می کرد با خازن خبر داشت　　بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

برون برد از دل پر درد او درد　　برآورد از گل بی گرد او گرد

حصاری یافت او چون قفل بر در | چو آب زندگانی مهر بر سر

نه بانگ نای مظلومان شنیده | نه دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غمزه با پیکان شده جفت | به پیکان لعل یکتایی همی سفت

مگر تشنه خضر بود و تشنه ماهی | که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت نیل شد بر تخته عاج | حباب عشق رفت از تخت و از تاج

بضرب دوستی بر دست می زد | دبیرانه یکی بر شصت می زد

نگویم بر نشانه تیر میشد | رطب چون استخوان در شیر میشد

شده چنبر میانی بر میانی | رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام | شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته | بیک جا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

شب و روزان شکر خواب نقشبند | بمروارید ها یاقوت سفتند

بآب اندام را تا دیگر بند | نیایش خانه ترتیب کردند

ز دست خاصگان بردند شاه | نشد زنگ عروسی تا یکی ماه

همیدون از ستان ناز پرور | که با شیرین یکایک عشق ها کر

با مهلا و همی برک

Acwo-29
0154-KD

همیلا و سمن گیر و همایون — ز عشرت دست را کرده گلوگیر

ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتانرا نیز در پیش

برسم اهل مشتی در خور شان کرد — ز گوهر سرخ و از زر زر نشان کرد

همایون را نشاور گزین داد — طبرزد خورد و باداش انگبین داد

سمن برگ از برای یار بخواست — همیلا زانکه با هر خود خواست

پس آنگه داد پس تشریف و منشور — همه ملک چهین با نشاور

چو آمد دولت نشاور در کار — در آن کشور عمارت کرد بسیار

در اقلیمی که صبحش نور دارد — نشا گویند کز نشاور دارد

ملک را کار ز ان پس خوش بود — چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد پادشاهی — ازین بهتر تو خود دیگر چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود — جهان را خورد و باقی کرد بدرود

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد — قضای عیش چندین ساله میخورد

پس از یک چند چون بیدار دل گشت — از ان بیهوده کاریها خجل گشت

چو ماهش دیدبان بر عارض افکند — جوانی را ز دیده موی بر کند

زبیمی شد سیم موی امید دست — ولی کان موی خود موی سفید است

در موی سفید آید سیاهی — پدید آمد نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چیدن دهد تاب — که باشد یاسمن دیده در خواب

چو باشد تندرستی و جوانی — حلاوت چون ندارد زندگانی

هوای باغ خندانی بود رام — که سبزی را سفیدی واند از رام

چو گاو در شوی گردد جا خام — خورد مقراضه خیاط اکام

جوانی چیست سودا در سر — در آن سودا تمنا شیب در بر

چو پیری در ولایت گشت والی — برون رفت از سر آن سودای خالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار

از آن سر کآسمان سیماب ریزد — چو سیماب از سپیدی گریزد

غم از زنگی بگرداند عالم را — نداند هیچ زنگی نام غم را

سیاه توتیا در چشم انسان — که فراموش ره مند و سیاهی

محبت ای سر که پیری بر سر آمد — سیاه صبحگاه از سر برامد

زمینه شد نیا گوشت کفن پوش — هنوز آن منیه بر [illegible] دل [illegible]